هو

۱۲۱

مجالس سبعه

(هفت خطابه)

مولانا جلال الدّین مولوی بلخی رومی

هو

۱۲۱

فهرست

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

المجلس الاوّل

الحمدلله صانع العالم بغير آلة، العالم بکلّ خطرةٍ و قطرةٍ و قالةٍ و حالةٍ، المنّزه عن کل صفةٍ ینطرّق الیها جواز و استحاله الملک فلیس لأحدٍ أن یُخالّف حکّمه و مثاله، اشعر بالهیته و اضح الدّلاله و شهد بوحدانیّته نظر العقل اذا صادف سداده و اعتداله غلبت قدرته قدرة کل مخلوق و احتیاله وقضت ارادته ارادة کل مصنوع و ماله و وفّق شخصاً فانجح سعیه و اصلح باله وکشف حجاب الشبهة عن سرّه لیشاهد جلاله و خذل شخصاً فاورده موارد الحیره و الجهاله وضیّع وقته فاحبط اعماله و حرّمه لطفه و اکرامه و افضاله.

بعث محمداً علیه السلام باللواء المنشور و الحسام المشهور لیخلّص الخلق من ورطات الهلک و الثبور و اطلع شمس نبوته محفوفةً برهط کالبدور، و انزل علی قلبه کتاباً شافیاً للقلوب یضیء اضاءة النور «یا ایها الناس قد جائتکم موعظه من ربکم و شفاء لما فی الصدور» ارسله الی الحق و هم علی الباطل مطبقون عمی و هم لایبصرون، صم و هم لایسمعون بکم و هم لاینطقون ایعبدون من دون اللّه مالا یخلق شیئاً و هم یخلقون، فشقی بتکذیبه المکذّبون و سعد بتصدیقه المصدقون صلی الله علیه و علی آله و اصحابه خصوصاً علی ابی بکر الصدیق التقی و علی عمر الفاروق النقی و علی عثمان ذی النورین الزّکی و علی علّی المرتضی الوفی و علی سائر المهاجرین و الانصار و سلم تسلیماًکثیراًکثیراً.

مناجات

ملکا و پادشاها آتشهای حرص ما را به آب رحمت خویش بنشان. جان مشتاقان را شراب وحدت بچشان. ضمیر دل ما را به انوار معرفت و اسرار وحدت، منور و روشن دار. دامهای امید ما راکه در صحرای سعت رحمت تو بازگشاده‌ایم به مرغان سعادت و شکارهای کرامت مشرّف و مکرّم گردان، آه سحرگاه سوختگان راه را به سمع قبول و عاطفت استماع کن. دود دل بیدلان راکه از سوز فراق آن مجمع ارواح هر دم آن دود برتابخانهٔ فلک برمی‌آید به عطر وصال معطرگردان. قال و قیل ما را وگفت و شنود ما راکه چون پاسبانان بر بام سلطنت عشق، چوبک می‌زنند از اجرای «یوفیهم اجورهم بغیرحساب» نصیب مدام بخشش فرما. قال ما را خلاصهٔ حال گردان. حال ما را از شرفات قال درگذران ما را از دشمنکامی هر دو جهان نگاه دار. آنچه دشمنان می‌خواهند بر ما، از ما دور دار. آنچه دوستان می‌خواهند وگمان می‌برند، ما را عالیتر و بهتر از آن‌گردان. ای خزانهٔ لطف تو بی پایان و ای دریای با پهنای باکرم تو بیکران.

ابتدای تذکیر به خبری‌کنیم از اخیار مصطفوی صلی الله علیه و سلم آن بشیر نذیر و آن نذیر بی نظیر، سید المرسلین چراغ آسمان و زمین، لقد جاء فی اصحّ الانباء عن افصح الانبیاء علیه افضل الصلوات و اعلاها و اکمل التحیات و اسناها انّه قال: «کساد امّتی عند فساد امّتی، الاّ من تمسّک بسنّتی عند فساد امّتی فله اجرمائة الف شهید» صدق رسول اللّه.

رسول‌کونین، پیشوای ثقلین، خاص الخاص «لعمرک»، مشرف تشریف «لولاک»، فصیح «انا افصح العرب و العجم»، پیشوای «آدم و من دونه تحت لوائی یوم القیمه و لافخر الفقر فخری» چنین می‌فرمایدکه: کساد امت من به هنگام فساد امت من باشد. یعنی هیچ نبیی نیست بعد از من‌که امت او تفضیل یابند بر امت من، چنانکه

امت من تفضیل یافت بر امت عیسی و موسی و هیچ دینی نیست که دین مرا منسوخ کند و کاسدکند، چنانکه دین من، دینهای ما تقدم را منسوخ کرد.
گفتند: یا رسول الله امت تو به چه کاسد شوند؟
فرمود که چون امت من فساد آغازکنند، این شرفی که یافته‌اند و این خلعت اطلس تقوی که پوشیده‌اند که در کونین تابان است که: «ولباس التقوی ذلک خیر» چون دود معصیت برآید آن خلعت اطلس آسمانی را و آن تشریف دیبای زیبای محمدی را متغیرگرداند و دود آلود کند و کاسد شود.
گفتند: یا رسول اللّه! چون چنین دود آلود وکاسد شود و از دود معصیت بی قیمت و قدرگردد، مشتری «ان اللّه اشتری من المؤمنین انفسهم» خریداری نکند و کالهٔ اعمال کاسد شدهٔ ایشان را نخرد و بهایِ «لیوفیهم اجورهم» ندهد، بی برگ وکاسد بمانند فریادکنند. شعر:

«مَثَلَت هست در سرایِ غرور / مَثَلِ یخ فروش نیشابور
در تموز آن یخک نهاده به پیش / کس خریدار نی و او درویش
یخ گدازان شده زگرمی و مَرد / با دل دردناک و با دم سرد
این همی گفت و اشک می‌بارید / که بسی مان نماند وکس نخرید»

گفتند: چون این یخ وجود ما کاسد شود و از تاب آفتاب معصیت گداختن گیرد چارهٔ ما یخ فروشان چه باشد، تا باز متاع ما قیمت گیرد وکیسه‌های امید ما پر شود؟ جواب فرمود که: «الامن تمسک بسنتی عند فساد امتی» فرمود:

«هرکس که به کار خویش سرگشته شود / آن بهٔ باشد که بر سر رشته شود»

سنت من این است که چون دوستان من راه غلط کنند و پای در خارستان معصیت نهند، اثر زخم خار بیابند بستیزهم در آن خارزار ندوانندکه: «اللجاج شوم».

«درهای گلستان ز پی توگشاده‌ایم / در خارزار چند روی ای برهنه پا؟»

*

«هرکه درکارها ستیزه کند / دور هفت آسیاش ریزه کند»

چون زخم خار دیدند، بدانندکه راه غلط کردند و در خارزار افتادند پیش و پس بنگرند علامات راه ببینندکه من در این راه بی فریاد بی نشان، علامتها و نشانها در هوا کرده‌ام و در این بیابان چوبها فرو برده‌ام و سنگها درهم نهاده تا مسافران آن نشانها را بجویند و در این بیابان سرگشته نشوند و اثر قدم من که نامش سنت است در راه بجویند چنانکه اثر قدم شکار را طلبند، صیادان در برف و در پی صید دوند همچنانکه در برف ضلالت و غوایت اثر قدمهای هدایت و نهایت و بدایت مرا بجویند و بکوبندکه چون بر قدم من رانند و عنان از خارستان معصیت بگردانند تا درگلستان قبول افتند و با شاهدان و شهیدان که معاشران عشرت ابدند و پادشاهان مملکت سرمد، هم عنان و همنشین و هم جام وهم حریف گردندکه: «اولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبیّین و الصدیقین و الشهداء و الصالحین» چه جای این است بلکه تفضیل یابند بر فاضلان شهدا که: «فله اجرمائة الف شهید.»
یا رسول الله! چرا تفضیل یابند؟ چو ایشان عاملند و اینها عامل و ترازوی عدل آویخته است. کدام ترازوی عدل؟ ترازوی «و ان لیس للانسان الّا ماسعی» «ترازوی «انما اجرک علی قدرتعبک و نصبک» ترازوی «فاما من ثقلت موازینه».
توکه ذره‌ای عقل داری مزد مزدوران را به کار می‌داری که فلان مزدور در باغ ده روزبیل زد و فلان مزدور پنج

روز و فلان یک روز و هر یکی را بر قدرکار خود اجرت میدهی و غلط نمی‌کنی عالم «انی اعلم مالاتعلمون». دانای «و ما یعزب عن ربک من مثقال ذرة فی الارض و لافی السماء» آن دانا خداوندی‌که مور سیاه را بر سنگ سیاه بدان پای باریک، در شب تاریک، می‌افتد و می‌خیزد و می‌رود آن بینای مطلق تعالی و تقدس می‌بیندش که آن مور، در آن شب دیجور در رفتار، تیز یا آهسته می‌رود یا میانه سوی خانه می‌رود یا سوی دانه می‌رود. پس آن دانا خداوند، اندازهٔ رنج وکوشش بندگان خویش و عدد اشک چشم عاصیان پرحسرت و آه و عدد قطره‌های خون جگر خون چکان عارفان بارگاه و عدد انفاس پاس مسبحان تسبیح سحرگاه و عدد اقدام باقدام سالکان مالکان مملکت مجاهده‌که روز و شب به بارگاه و پیشگاه «مقعد صدق» رقصان و ترانه‌گویانند، شعر:

«ما شب روان‌که در شب خلوت سفرکنیم　　　در تاج خسروان به حقارت نظرکنیم»

می‌روند بجان نه سوارونه پیاده، بی دل و دلداده، بی مرکب و زواده بر قدم توکل بر مالک جزو وکل، پس آن دانا خداوند، شمار جان نثار تمام عیار آن بندگان را در نسخهٔ علم قدیم خود، یک به یک، ذره به ذره، موی به موی، نشمرده باشد و ننوشته باشدکه: «و نکتب ما قدموا و آثارهم» و چون شمرده باشد و نوشته باشد قدمها و دمها و ندمهای اولیان و آخریان را، پس آن عادل خداوندی‌که زخم تیر عدلش بر آماج اصابت، موی را دو نیم کند، چون روا باشد از عدل چنین عادلی از انصاف چنین منصفی‌که این یک عامل را صد دهدو صدهزار دهد و آن عامل راکه او همین‌کارکرده باشد، یکی دهد! یا رسول الله! ای مشکل‌گشای اهل آسمان وزمین، ای «رحمةً للعالمین»، مشکل ما را حل فرماکه مشکل‌گشای مشکلات اهل آسمان و زمین امروز تویی. شعر:

«اگر مرد حقیقت را در این عالم نشانستی　　　همه رمز الهی را ز خاطر ترجمانستی
وگر مرغان صحرا را بدان عالم رهی بودی　　　ز پر وبال هر مرغی همه مشکل عیانستی
مسلم نیست هرکس راکه در بازار عشق آید　　　وگرنه زیر هر سنگی هزاران‌کاروانستی»

رسول الله صلی الله علیه و سلم آن ترجمان بارگاه قدم، آن افصح عرب و عجم آن معدن علم وکرم، آن شهنشاه بی طبل و علم، سیدکائنات، سلطان موجودات، جواب فرمودکه:

ای یاران صادق و ای صحابهٔ موافق بدانیدکه اگر سیل با قوت ازکوهسار، غلط غلطان عاشق وار به دریا باز رود، و به دریا پیوندد، با چندین دست و پاکه آبها دست و پای یکدیگرند، و مرکب یکدیگرند، به قوت همدیگر کوه و بیابان را ببرند و جیحونها و به دریاکه اصل ایشان است، پیوندند و هر قطره‌ای نعره می‌زندکه: «ارجعی الی ربک راضیه» این چه عجب باشد عجیب صعب و دشوار و غریب آن باشدکه قطرهٔ تنها مانده در میان کوهساری یا در دهان غاری یا در بیابان بی زنهاری از آرزوی دریاکه معدن آن قطره است آن قطرهٔ بی دست و پا تنها مانده بی پا و پا افزار، بی دست و دست افزار از شوق دریا بار بی مدد سیل و یار غلطان شودو بیابان را می‌برد به قدم شوق سوی دریا می‌دواند بر مرکب ذوق. ای قطرهٔ بیچاره، خاک خصم تو، باد خصم تو، تاب آفتابْ خصم تو، مقصدت‌که دریاست سخت دورست، ای قطرهٔ بی دست وپا، در میان چندین اعدا، جانب دریا چون خواهی رفتن؟ قطره به زبان حال می‌گویدکه: در جان من‌که قطره‌ای ام و ضعیفم، شوقی است از تأثیر عنایت دریای بی پایان‌که: «وحملها الانسان انه‌کان ظلوما جهولاً» اندرین بیابان‌که سیلها می‌لرزند از بیم فروماندن، که: «انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها» از هیبت خطر بیابان بی زنهار مجاهده آسمان بلرزید و بترسید وکوهها فریادکردکه ربنا ما این امانت برنتابیم زمین‌گفت: من خاک آن رهروانم، اما طاقت آن ندارد جانم جان آدمی‌که قطره‌ای است، میان به خدمت بربست‌که:

«تـــو مـــرا دل ده و دلـــیری بـــین　　　رُوبَـهِ خـویش خـوان و شـیری بـین»

ضعیفم، نحیفم، بیچاره‌ام، اما چون آثار عنایت «کرّمنا بنی آدم» به گوش جانم رسید، نه ضعیفم، نه نحیفم نه بیچاره‌ام، چاره‌گر جهانم.

«چون ز تیر تو پر کنم ترکش | کمر کوه قاف گیرم وکش»

تا نظرم به خود است و به قوت خود، ضعیفم، ناتوانم، از همهٔ ضعیفان ضعیفتر، بیچاره‌ام از همهٔ بیچارگان بیچاره ترم، اما چون نظرم را گردانیدی تا به خود ننگرم به عنایت و لطف تو نگرم که: «وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة» چرا ضعیف باشم، چرا بیچاره باشم، چرا چاره‌گر نباشم، چرا آدمی باشم، چرا آن دمی نباشم؟

«چوآمدروی مه رویم که باشم من که من باشم؟ | که‌من‌خودآن‌زمان‌هستم‌که‌من‌بی‌خویشتن‌باشم
مرا گرمایه‌ای بینی، بدان کان مایه او باشد | برو گر سایه‌ای بینی، بدان کان سایه‌من باشم
چواوبامن سخن گوید چو یوسف وقت لا باشد | چومن‌بااوسخن گویم چوموسی‌وقت‌لن باشم
سخن پیدا و پنهان است او آن دوست‌تر دارد | که‌اوبامن‌سخن‌گوید من‌آنجاچون‌سخن باشم

بازآمدیم به معنی حدیث مصطفوی و تحقیق و بیان وسر و مغز جان آن، خنک او را که مغزی دارد و جانی دارد، آن مغز باید تا مغز را دریابد و جانی بایدکه از جان لذتی‌گیرد ای جان عزیز من! ای طالب من! چندانکه تو در طلب از یک پوست بیرون می‌آیی عروس معنی از یک پوست بیرون می‌آید و چون تو از دوم پوست بیرون می آیی او از دوم پوست بیرون می‌آید، می‌گویدکه:

«اگر یگانه شوی با تو دل یگانه کنم | ز مهر خلق و هوای کسان کرانه کنم»

چون تو باز به حکم هوی و شهوت در پوست اندر می‌روی، او نیز در حجاب می‌رود، می‌گویی: عروس معنی، ای مطلوب عالم! ای صورت غیبی، ای کمال بی عیبی! جمال نمودی باز چرا در حجاب رفتی؟ او جواب می گوید: زیرا که تو در حجاب هوی و شهوت رفتی.

«دلدار چنان مشوش آمدکه مپرس | هجرانش چنان پر آتش آمدکه مپرس
گفتم که: مکن. گفت: مکن تا نکنم | زین یک سخنم چنان خوش آمدکه مپرس»

روزی سلیمان صلواة الله علیه بر تخت «وسخّرنا له الریح» نشسته بود. مرغان در هوا پر در پرآورده بودند و قبّه کرده تا آفتاب بر سلیمان نتابد. هم تخت پرّان هم قبّه بر هوا پران «غدوها شهرٌ و رواحها شهر» ناگاه اندیشه‌ای که لایق شکر آن نعمت نبود، در خاطر سلیمان بگذشت. در حال تاج برِّ سرش کژگشت. هرچندکه راست می‌کرد بازکژ می‌شد. گفت: ای تاج راست شو. تاج به سخن آمد، گفت: ای سلیمان! تو راست شو. سلیمان در حال در سجود افتادکه: «ربّنا ظلمنا» در حال تاج کژ شده بی آنکه او راست کند، بر سر راست ایستاد سلیمان به امتحان تاج را کژ می‌کرد راست می‌شد. عزیز من! تاج تو، ذوق توست و وجد و گرمی توست. چون ذوق از تو رفت، افسرده شدی تاج توکژ شد.

ذوقی که ز خلق آید زوهستی تن زاید | ذوقی که زحق آید زاید دل و جان ای جان

ای سلیمان وقت! که پریرویان عقلانی و روحانی به فرمان تواند، دیو رویان نفسانی و شیطانی پیش تخت وجود تو دوند:

«گرد رخت صف زده لشکر دیو و پری | ملک سلیمان تو راست گم مکن انگشتری
صلح جدا کن ز جنگ، زانکه نه نیکو بود | کارگه شیشه گر، دستگه گازری»

در دکان وجود تو تا شیشه‌گر طاعت و شوق و ذوق تواند با گازر هوی و شهوات هرچه ده روز شیشه‌گر در این دکان، شیشه‌های طاعت سازد، گازر کوبه‌ای بزند دکان در لرزد، همهٔ شیشه‌ها در هم شکند. «ان تحبط اعمالکم و

انتم لاتشعرون» اکنون ای سلیمان وقت خویش، چون تاج ذوق و نور اخلاص بر فرق سر جان خود نبینی، خود را افسرده بینی و تاریک و محبوس سوداها بینی، بانگ برآری که ای ذوق کجایی؟ و ای شوق در چه حجابی؟ هر چند می‌کوشی تا آن ذوق رفته بازآید، نیاید، و آن تاج اخلاص را هر چند بر سر خود راست می‌کنی، کژ می شود ندا می‌کندکه تو راست شو تا من راست شوم. «بان الله لم یک مغیراً نعمة انعمها علی قوم حتی یغیروا ما بانفسهم». چنین می‌فرماید صانع ذوالجلال، معطی بی ملال قدیم پیش از پیش بخشایندهٔ بیش از بیش جل جلاله که من که خدایم، بخشنده‌ام و بخشاینده و بخشنده و بخشاینده آفرینم، چون به بندگان نعمتی دهم، هرگز آن را دیگرگون نکنم تا ایشان معامله و زندگانی خود دیگرگون نکنند.

آمدیم به تمامت آن حدیث اول که این حدیث ما را پایان و نهایت نیست که: «قل لوکان البحر مداداً لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفدکلمات ربی و لو جئنا بمثله مدداً» «والعاقل یکفیه الاشاره» می‌فرمایدکه: «الا من تمسک بسنتی عندفساد امتی» یعنی آن قطرهٔ جان پاک مشتاق از دریای جانان دور مانده محجوب گشته در عالم آب وگل از شوق جان ودل، چون ماهی بر خشکی می‌طپد و قطره‌های دیگر با او یار نمی‌شوندکه: «الاسلام بدأ غریباً و سیعود غریباً» بعضی قطره‌ها با خاک درآمیختند، بعضی قطره‌ها بر برگها درآویختند بعضی قطره‌ها به وسوسهٔ ظلمات خود را چارمیخ کردند، بعضی قطره‌ها به دایگی درختان قصد بیخ کردند هر قطرهٔ جانی به چیزی مشغول شد: یکی به خیاطی، یکی به کفشگری و یکی به سودای اخیی، یکی به سماع چنگی و یکی به بو و رنگی، ازدریاش فراموش شد.

اکنون همان کارکه آن سیلها که صدهزار قطره بودند، جمع شدند، راه کردند و راه رفتند به قوت همدیگرکه: «السابقون السابقون» این یک قطرهٔ از یاران مانده، همان راه و بیابان با پهنا تنها پیش گرفت بی یارو بی پیشکار و بی پشت دار، توکل کرده بر جبار پروردگار. دشتها و وادیها که آن سیلهای با صدهزار قطره بریدند، او تنها می‌بردکه: «واحدٌ کالألف ان امرٌ عَنی» «قلیلٌ اذا عدّوا کثیرٌ اذا شدّوا» پس چو آن قطره، کار صد هزار قطره کردکه «الاّ من تمسکّ بسنتی»، این قطره نباشد، سیل باشد در صورت قطره که «انّ ابراهیم کان امّة» پرسیدند پیغامبر را از حال امت ابراهیم علیه السلام جواب آمدکه: چه می‌پرسی از امت ابراهیم که به خودی خود امت بود و فِرَق، هم پادشاه بود و هم به خود لشکر بود هم قطره بود هم به خود سیل بود. امت هزار باشد و صدهزار باشد «ان ابراهیم کان امة» ابراهیم، هزار بود بلکه صدهزار بود، عدد بی شمار بود:

«کشتی وجود مرد دانا عجب است — افتاده به چاه، مرد بینا عجب است
کشتی که به دریا بود آن نیست عجب — در یک کشتی، هزار دریا عجب است»

*

«گر نسیم یوسفم پیدا شود — هرکه نابینا بود، بینا شود
ای دل از دریا چرا تنها شدی — از چنان دریا کسی تنها شود؟
ماهئی کز بحر در خشکی فتاد — می‌طپد تا زودتر آنجا شود
گرکسی گویدکه بهر عشق بحر — دل چرا شوریده و شیدا شود؟
تو جوابش ده که: اندر شوق بحر — قطره بی آرام و ناپروا شود
هم جوابش ده که پیش آفتاب — ذرّه سرگردان و ناپیدا شود

عزیز من! آن قطرهٔ جانی که در فراق دریا قرارگرفته باشد و یاد دریا نمی‌کند، گاهی در برگی می‌آویزد، گاهی در خاک می‌آمیزد، مگر بی ادبی کرده است، که او را بند بر پای نهاده‌اند بند زرین، بند سیمین، بند مُجوهر. او عاشق آن بند شده است، چنانکه از عشق سیم و زر، آن بند را بند نمی‌بیند او را پند مده که بند او از آن سخت‌تر

است، که پند راه یابد.

«ملـــک و مـــال و اطلـــس ایـــن مرحلـــه ‌ هســـت بـــر جـــان ســـبکرو سلســـله
سلســـلهٔ زرّیـــــن بدیـــــد و غـــــرّه گشـــــت ‌ مانـد در سـوراخ چـاهی جـان ز دشـت
صـــورتش جنـــت بـــه معنـــی دوزخـــی ‌ افعئـــی پـــر زهـــر و نقشـــش گلرخـــی
الحـــــذر ای ناقصـــــان زیـــــن گلرخـــــی ‌ کوبـه گـاه صـحبت آمـد دوزخـی»

چنانکه منافذ ادراکات و فهم او را عشق آن رنگ و بو و گفت وگوگرفته است که سر سوزنی از پند راه نیابد، بلکه پند دهنده را دشمن گیرد، زیرا زنگی همیشه دشمن آیینه بود. ناصحان و واعظان آینه‌اند یا آینه دارند. عاشقان نفس و طالبان دنیا زشت رویانند، زنگی چهرگانندکه: «واتبعنا هم فی هذه الدنیا لعنه و یوم القیمه هم من المقبوحین» اما در ولایت زنگبار، زشتی زنگی کی نمایدکه آنجا مرد و زن همه زنگیند و جنس همدیگرند، باش تا از این ولایتش بر مرکب اجل بیرون برند بر خو بچهرگان ترک و روم که فرشتگان نورانیند «کِرامٌ بَرَرَه» که مسکن ایشان هفت آسمان است، آنگه رسوایی خویش میان رومیان روحانیان بینند، حسرت خورند و هیچ سود ندارد. لاجرم از این سبب دشمن آینه‌اند و آیینه دارند.

«زنگئـــــــی یافـــــــت آینـــــــه در راه ‌ انـــدر او روی خـــویش کـــرد نگـــاه
بینیـــی پخـــش دیـــد و رویـــی زشـــت ‌ چشـــم چـــون آتـــش و رخ از انگِشـــت
چـــون بـــر او عیـــبش آینـــه ننهفـــت ‌ بـــر زمیـــنش زد آن زمـــان و بگفـــت:
کانکـــه ایـــن زشـــت را خداونـــد اســـت ‌ بهـــر نـــنگش بـــه راه بفکندســـت
گـر چـو مـن خـود بـه کـاری بـودی ایـن ‌ کـی در ایـن راه خـوار بـودی ایـن؟»

اما آن سیاهی که رنگ زنگی دارد، و زنگی نیست، از ولایت ترک است و از ولایت روم است، به طفلی به زنگبارش به اسیری برده‌اند. دشمنی، سیاهئی در روی او مالیده است. چون آینه را بیند، حالی خال سیاه در روی سپید ببیند، گویند: عجبا! چه مالیده‌اند در رویم، همهٔ روی چرا چنین سپید نیست؟ پس سپیدی با سیاهی در جنگ آیدکه «لااقسم بیوم القیمه و لااقسم بالنفس اللوامه» یا خود چون او میان زنگیان افتاد ایشان با او بیگانه می‌بودند از روی آنکه تو سپیدی و ما سیاه، از ما نیستی. او تنها و بیکس می‌ماند از ضرورت تا با ایشان باشد و او را بیگانه ندارند، سیاهی در روی خود می‌مالید تا دختران زنگیان از وی نرمندکه: «ان من ازواجکم و اولادکم عدواً لکم». این دخترچگان زنگی، شاهدان و خوبان و لذتها و شربتهای این عالم فانی است که عدوی چهرهٔ چون ماه شمایندکه از بهر ایشان سیاهی در رو می‌مالید هان و هان به خود آیید و این سیاهی از رو بزدایید مبادا که چون بسیار بماند این سیاهی بر روی شما رنگ اصلی را بخورد و همرنگ کند و آن فرّ سپیدی و سرخی رویتان، در زیر آن سیاهی به روزگار بپوسد رنگ سیاه عاریتی، رنگ اصلی شود. زودتر جدایی بجویید و روی خود را از ننگ رنگ سیاه تباه ایشان بشوییدکه:

«عادت چوکهن شود طبیعت گردد.»

و آنگاه که آن خال سپیدکه بر روی شما یادگار سپیدی است، نماند، سیاهی محیط شود بر روی جان شما که: «واحاطت به خطیئته فاولئک اصحاب النار هم فیها خالدون» بعد از آن هرگز از سیه رویی بیرون نیایدکه: «یوم تبیض وجوه و تسود وجوه.» چون قومی سیاهی بر رو و سیاهکاری در دل عاریتی است و بعضی را اصلی است، فردا چون به جوی آب طهور قیامت، سر برکنند و از خواب مرگ، خواب آلود برخیزند، همه رویها بشویند چنانکه عادت بود که چون خفته از جامهٔ خواب برخیزد، روی بشوید. «فاغسلوا وجوهکم» چون روهافرو شویند، آنها که ترک و رومی‌اند، آن آب مبارک، سیاهی را از روی ایشان ببرد و آنها که زنگی اصلیند، چندانکه

بشویند سیاه‌تر شوند چون سر از جوی برآرند عیان ببینند حال هر دو قوم را که: «یوم تبیض وجوه و تسود وجوه».

عزیز من! مباداکه ترا این سیاهی و سیاهکاری عشق دنیای فانی و مکارغدارگندم نمای جوفروش، سیاهۀ سپیده برکرده عجوزۀ خود را جوان ساخته، رنگ زشت او بر تو طبیعت شود، دشمن آینۀ الهی شوی صفت خفاشی و آفتاب دشمنی در تو متمکن شود، دشمن آفتاب شوی.

«بس روشن است روزولیک از شعاع روز — بی روزنند از آنکه همه بسته روزنند
از خوی زشت، دشمن آن خوی و خاطرند — وز درد چشم، دشمن خورشید روشنند»

*

«آن کرّه‌ای به مادر خود گفت: چونکه ما — آبی همی خوریم، صفیری همی زنند
مادرچه گفت؟ گفت: برو بیهده مگوی — توکار خویش کن که همه ریش می‌کنند»

آن تُرکْ بچه می‌گوید پدر را که: مرا عاجزکردی که: رو بشو، رو بشو از سیاهی، اگر سیاهرویی بد است آن زنگیان چرا شادی می‌کنند و ما چون داروها بر روی خود می‌مالیم، چرا بر ما می‌خندند و تسخر می‌کنند و طعنه می‌زنند؟

پدر می‌گوید: توکار خویش کن و چهرۀ چو ماه از بهر شاه ابد و ازل بیارای که: «ان الله جمیل یحب الجمال» که ایشان بر روی زشت خود می‌خندندکه: «ان الذین اجرموا کانوا من الذین آمنوا یضحکون». همه بر موافقت افضل القراء فلان الدین از میان جان نام «الرحمن» بگوییم که: بسم الله الرحمن الرحیم.

«تا دل زکمال تو نشان یافت — جان عشق تو در میان جان یافت
جان بارگه ترا طلب کرد — در مغز جهان لامکان یافت
هرجان که به کوی تو فرو شد — از بوی تو جان جاودان یافت
فریاد و خروش عاشقانت — درکون و مکان نمی‌توان یافت
از درد تو جان ما بنالید — درمان ز تو درد بیکران یافت
چون درد تو یافت، زیر هر درد — درمان همه جهان نهان یافت
هرچیزکه جان ما همی جست — چون در تو نگاه کرد آن یافت»

هرکه حلاوت این نام یافت از ذروۀ عرش تا پشت فرش، پیش همت او پر پشه‌ای نسنجد و هرکه را به جمال این نام صیدکردند، هیچ صوت وصیت و رنگ و بو او را نتواند صیدکردن و هرکلبه‌ای که آفتاب سعادت این نام بروی تافت، شرفات وکنگرۀ قصر ملوک عالم را خدمت آن کلبۀ او فرستند، تا او را پرستند. هرکه حلقۀ بندگی این نام درگوش کرد، دنیا و عقبی را فراموش کرد. هرکه از مشرب عذب این نام سیراب شد، عُمرانات عالم در بصرو بصیرت او خراب شد. روزی که آفتاب سعادت از برج اقبال برآید و دوست دیرینه از اقصای سینه ناگاه بدرآیدکه: «افمن شرح الله صدره للاسلام» یعنی آن مؤمنی را که گزیده‌ام از خاک و بخریده‌ام او را از دست جهل و خودپرستی و پسندیده‌ام و اوصاف پسندیده بخشیده‌ام و او را لایق خدمت و دقایق پسندیدۀ آداب طاعات گردانیده‌ام، اجتبا و اصطفا کرده‌ام و دل او را با وفا و صفا بسرشته‌ام و به شرح، نرم گردانیده‌ام که شَرَحَ و وَسَّعَ و زَیَّنَ و نَوَّرَ از یک قبیلند در معنی «افمن شرح الله؟» این شرح که کرد؟ من کرده‌ام که اللّه‌ام، بخود کرده‌ام به جبرئیل باز نگذاشتم. به میکائیل حواله نکردم. صدرۀ صدر در میان تن است. صدر، سینه بود که حرم کعبۀ دل است چنانکه آن حرم در میان زمین است، این حرم سینۀ بی کینه در میان تن است که «خیر الامور اوسطها» بهترین جواهر در میان قلاده بود تا اگر به کنارها آفتی رسد، آنچه خلاصه است، در میان سلامت بماند. ایشان

گرد او همچون پاسبانان باشند و سینه در میان همچون خزینه‌ای. دگر چه می‌فرماید؟ «للأسلام» بعضی مفسران گویند: این لام تملیک است، یعنی هرچه بیرون اسلام است از هنرها و دانشها در دل عاریت است و اسلام در دل حقیقت است و مقصود اوست. چنانکه در خانه مقصود عروس بود نه کنیزکان و نه گنده پیران حاجبه و آینده و رونده.

«بسم الله» آن نامی است که موسی بن عمران علیه صلوات الرحمن صد هزار شمشیر و شمشیرزن و نیزه و نیزه باز، لشکر آهن خای آتش پای فرعون را به عصایی به قوت این نام زیر و زبرکرد. «بسم الله» آن نامی است که موسی بن عمران، دوازده شاهراه خشک از بهرگذشتن بنی اسرائیل پیدا کرد در دریا وگرد، از دریا برآورد. «بسم الله» آن نامی است که عیسی بن مریم بر مرده خواند، زنده شد. سر ازگور برآورد موی سپیدگشته از هیبت این نام. ای منکر سئوال گور از منکر و نکیر! مگر قصهٔ عیسی را منکری که به آواز عیسی، مرده سر ازگور برکرد؟ چرا به آواز منکر و نکیر، سر ازکفن بیرون نکند و جواب نگوید؟ «بسم الله» آن نامی است که هر روز چندین لنگ و مبتلا و رنجور و نابینا، بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جمع شدندی هر بامدادی، چون او از اوراد فارغ شدی، بیرون آمدی، این نام مبارک بر ایشان خواندی، همه بی علت، با تمام صحت و قوت به منزلهای خود روان شدندی، «بسم الله»، آن نامی است که مصطفی صلوات الله علیه شب مهتاب مه چهارده، گرد کعبه طواف می کرد و در مکه از غایت گرما اغلب خلق به شب گردند ابوجهل او را دید، خشم کرد و حسدش بجوشید. از جوش کف کرد وگفت:

خدا داندکه این ساحر، باز در چه مکر است!

مصطفی صلوات الله علیه جوابش گفت از راه شفقت که: مکر ازکجا و من ازکجا؟ من آمده‌ام که خلق را از مکر و دام همچون توگمراهان برهانم.

گفت: اگر ساحر نیستی، بگوکه در مشت من چیست؟ و او در مشت، قاصد، سنگ ریزه‌ها برگرفته بود. جبرئیل امین در رسید وگفت: یا محمد! حق، ترا سلام می‌رساندکه: «السلام علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته» و می گویدکه: هیچ میندیش اگر ترا نام ساحرکنند، ما ترا نامهای نیکو نهاده‌ایم. بعضی به خلقان گفته‌ایم و بعضی را که خلقان، طاقت فهم آن ندارند، با ایشان نگفته‌ایم که: «کلم الناس علی قدر عقولهم» اوکه باشدکه ترا نام نهد؟ خواجه را رسدکه غلام را نام نهد. غلام ادبار را که از در درآید، کی رسدکه خواجه را و خواجه زاده را نام نهد؟ نامی که او نهد، هم درگردن او آویزند و به دوزخ فرستند ترا امتحان می کندکه بگو در مشت من چیست؟ جوابش بگوکه: کدام می‌خواهی، آنکه بگویم که در مشت تو چیست یا آنکه آنچه در مشت توست، بگویدکه من کیستم؟

چون مصطفی علیه السلام این نام مبارک را بر زبان راندکه: «بسم الله الرحمن الرحیم» جوابش بگفت.

ابوجهل گفت: نی، این قوی‌تر است که آنچه در مشت من است، بگویدکه توکیستی. به نام پاک خدا هر سنگ پاره‌ای به آواز آمد از میان دست ابوجهل که: «لا اله الاالله، محمدٌ رسول الله». طایفه‌ای ایمان آوردند. ابوجهل، از غایت خشم سنگریزه‌ها را بر زمین زد و سخت پشیمان شد به گفتن وگفت: دیدی که چه کردم من به دست خویش؟ باز خویشتن را بگرفت و بستیزه گفت: که به لات و عزی که این هم جادوی است.

بعضی از یاران ابوجهل گفتندش که جادوی در زمین رود و بر آسمان اثر نکند. بیا تا او را بدین امتحان کنیم. آمدند وگفتندکه اگراین چه می کنی، سحر نیست و حق است و از خداست، این ماه شب چهارده را بشکاف که سِحْر درآسمان اثر نکند. در حال جبرئیل امین در رسید وگفت: میندیش و نام مبارک مطهر مقدس قدیم لم یزل و لایزال ما را بخواان و بگو: «بسم الله الرحمن الرحیم» وآن دو انگشت مبارکت را از هم بازکن تا قدرت ما را

ببینند. چنان‌کرد. در حال مه دو پاره شد. نیمی سوی انگشت راست پیغامبر می‌رفت و نیمی سوی انگشت چپش می‌رفت که: «اقتربت الساعه و انشق القمر» و بانگ با هیبت می‌آمدکه چندین هزار حیوان در شهر و صحرا بمردند و باقی حیوانات از علف باز ایستادند و می‌لرزیدند و چندین خلق رنجور شدند و قومی را شکم خون شد. جمله تضرع کردندکه بدان خدای که تو از وی می‌گویی که زود این ماه را فراهم آور و درست کن، چنانکه بود و اگر نی همین ساعت همه جهان زیر و زبر شود. پیغامبر صلوات الله علیه باز این نام مبارک را اعادت کرد که: «بسم الله الرحمن الرحیم» و دو انگشت را بهم آورد به فرمان خدا و به برکت این نام جانفزا، هر دو نیمه بهم آمد. قومی دیگر، بسیار، ایمان آوردند. ابوجهل را غصه زیادت شد و از دست برفت. باز بجلدی خود را بگرفت وگفت: اگر این راست باشد و چشم بندی وگوش بندی و هوش بندی نباشد، بایدکه شهرهای دیگر از این خبر دارند. بعد از آن وَفْدها وکاروانها و پیکان و نامه‌ها می‌رسید از اطراف عالم تا به اطراف عالم بردوستان که این چه واقعه بودکه ماه اسمان بشکافت که از آن روزکه «فاطر السموات» این دو شمع را در این گنبد، افروخته است و پرده‌های ظلمات را به تابش تاب این دو گوهر می‌سوخته است که «وجعل الشمس ضیاء و القمر نوراً»، هرگز جنس این واقعهٔ عجیب غریب نادر، از آبا و اجداد ما هیچ کس حکایت نکرد و در هیچ کتابی ننوشتند و از اطراف شهرها، نامه بر نامه می‌رسید و ابوجهل و امثال او هر دم سیه روتر می‌شدندکه: «فاما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجساً الی رجسهم» و آنها که ایمان آورده بودند هر روز قوی دل‌تر و قوی ایمان‌ترکه: «لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم»

«مه نور می‌فشاند و سگ بانگ می‌کند	مه را چه جرم؟ خاصیت سگ چنین بود
از ماه نورگیرد ارکان آسمان	خود کیست آن سگی که بخار زمین بود»

بخوان، ملک القراء! ازکلام ربی الاعلی، از بهر ارشاد سالکان جاده‌ای راکه: «قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمة الله». ملک جلیل، واهب جزیل دارای جهان، دانای نهان، خالق جزووکل، رازق خار وگل، پادشاه علی الاطلاق، مالک الملک باستحقاق، از بهر زنده‌کردن مرده دلان و تازه‌کردن پژمرده دلان، چنین می‌فرمایدکه: «قل یا عبادی» قل: بگو ای محمدکه قال ترا حلال است که قال تو از حضرت جلال است:

«حکما را بود به خوان جلال	لقمه و نطق و سحر هر سه حلال»

«قل»: بگو، ای قال تو بهتر از حال، ای قال توکمال کمال. «یا عبادی» یا، ندای بعید است، یعنی ای دورافتادگان از جادهٔ راه به وسوسهٔ دیو سیاه که چون کاروانی در بیابان حیران شود، بعضی گویند: راه، این سوی است و بعضی گویند: از آنسوی است. دیوگوید: وقت خود یافتم. برود از طرف دورکه از راه سخت مخالف باشد، بانگ می‌زند اهل کاروان را به آوازی که ماند به آواز خویشان ایشان و دوستان و معتمد ایشان به بانگ بلند و سخن فصیح مشفقانه که: بیایید بیاییدکه راه اینجاست. هان! ای کاروان مؤمنان! هوش وگوش دارید و غره مشویدکه در آن بانگ فتنه‌هاست، کاروان در آن حیرانی چون آن آواز مشفقانهٔ خویشانه بشنوند همه سوی آن دیو روان شوند. چون بسیار بیایند، گویندکه: آنکه ما را می‌خواند، اینجا بود، کجا رفت؟ خواهندکه بازگردندکه این خود غول بیابان بود. رهزن کاروان بود. دیوگوید: حیف باشدکه اینها را بگذارم که بازگردند. بر سر راه باز از دور، از آن سوی گمراهی او را بینندکه آواز می‌دهدکه: بیایید، بیایید، از آن گرمترکه اول می‌گفت. اینجا بعضی از اهل کاروان به گمان افتندکه اگر او غمخوار ما بود و چنان که می‌نمود، چرا نایستاد و آشنائی نداد! به یک نظر به سوی آن دیو می‌نگرندکه سوی او برویم و به یک نظر باز پس می‌نگرند آن سوی که آمده‌اند، باشدکه از آن طرف کسی پیدا شود، بعضی که از عنایت دورند هم در آن بیابان ضلالت و عناد و فساد در پی آن دیو بر این نسق و بر این شیوه چندان بروندکه نه قوت بازگشتن ماند و نه امکان مراجعت. ازگرسنگی و تشنگی همه در آن

بیابان ضلالت بمیرند، علف گرگان شوند. و بعضی که اهل عنایت باشند در میان بیابان ضلالت، تضرع آغازکنند که: «ربنا ظلمنا» ظلم کردیم، از راه، سخت دورافتادیم. عجب باشد اگر ما خلاص یابیم. حق تعالی فرشته‌ای را بفرستد، بلکه نبیی را، رسول معصوم را، مصطفای مجتبی را تا از زبان حق نداکنند ایشان را از طرف جادهٔ راه راست که: «الذین اسرفوا» ای بندگان حق که اسراف کردید و از راه، سخت دور رفتید تو مپندارکه همه اسراف آن باشدکه چند در می بگزاف خرج کنی یا چند خروارگندم بی حساب خرج کنی یا میراثی مال بسیار بگزاف به عشرت خرج کنی. اسراف بزرگ ان است که عمر عزیزکه یک ساعته عمر را که به صد هزار دینار نیابندکه: «الیواقیت تشتری بالمواقیت و المواقیت لاتشتری بالیواقیت» یعنی چون وقت عمر مهلت دهد، یا قوتها وگوهرها توان بدست آوردن، اما به صد هزار یواقیت و جوهر، مواقیت عمر نتوان خریدن.

«به زر نخریده‌ای جان را ازآن قدرش نمی‌دانی   که هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را»

«علی انفسهم» این ظلم بر خود کردید و پنداشتیدکه بر دیگران می‌کنید. آتش در دکان خود زدیت و سرمایهٔ خود را سوختید و شاد می‌بودیت که دکان خصمان خود را می‌سوزیم. «بد مکن که بدافتی، چَه مکن که خود افتی»

«ظالم که کباب از دل درویش خورد   چون درنگری ز پهلوی خویش خورد»

حکایت

آورده‌اندکه قصابی گوشت به نسیه دادی وکودکی نویسنده داشت بر دکان، فرمودی که بنویس که فلان چندین برد پیش فلان چندین است. روزی مرغ مردار خوار از هوا درپرید و یکپاره گوشت بربود. گفت: ای کودک بنویش چارکی گوشت، پیش مردار خوار داریم. روزی دیگر مردار خوار به رسم عادت قصدگوشت کرد. قصاب حیله اندیشیده بود، مرغ درماند، سرش ببرید و بر قناره درآویخت از بهر عبرت مردار خواران. کودک گفت: استاد! آنچه تراست پیش مرغ نوشتم، که «اسفرواعلی انفسهم» آنچه مرغ را پیش توست، چند نویسم؟ استاد جامه بدریدکه کارگوشت سهل بود، اگر از بهر سر سرخواهند، من چه کنم؟ «لاتقنطوا من رحمة الله» یعنی اگر چنین است، در این غرقاب افتادیت، نومید مشوید.

بعضی ائمهٔ تفسیر چنین گویندکه این آیات در حق «وحشی» آمده است کشندهٔ حمزه رضی الله عنه آنکه اول لیث وغا بود و آخر شیر خدا شد. اول عم بود و خویش، آخر فرزندش شد و پیش. بعد از اسلام این حمزه چون به غزا رفتی، زره درنپوشیدی. گفتندی: ای شیر عرب! آن وقت که جوان بودی و به کمال قدرت و توانا بودی، زره می‌پوشیدی و خود بر سر می‌نهادی. این ساعت که به سن بزرگ شدی، هر آینه تن را ضعیفی باشد، چون است که زره و خود انداخته‌ای و برهنه در صف می‌آیی؟ گفت: آن وقت دلیری طبیعتی داشتم، چنانکه شیر دلیری طبیعتی دارد، به امید حیاتی و زندگی، جان در نمی‌بازد، بلکه طبیعت او آن است و از حلاوت متابعت طبیعت، خوف هلاکت بر او پوشیده می‌شود. چنانکه پروانه را نور ابراهیمی نیست که توکل کند بر حق، یا چنانکه مرد مستسقی می‌بیند دست و پا و شکم آماسیده از آب خوردن و حلاوت آب بر او آن همه را می‌پوشاند و از مرگ نمی‌اندیشد. من نیزکه حمزه‌ام، آن زندگی شجاعت و مردیها که می‌کردم، از روي طبیعت و غریزت بود، نه از آن بود که من در مرگ، می‌دیدم. آن نور نداشتم. اکنون که ایمان آوردم، ظلمت طبیعت از پیش چشم و دلم برخاست دیدم که بعد از مرگ وکشته شدن چه زندگیهاست. روح را، میان ارواح در آن مجلس که ارواح مجرد شده، راح ارتیاح می‌نوشند بی دست قدح می‌گیرند و بی لب و دهان درمی‌آشامند، بی سر، سراندازی می

کنند و بی‌پای، پای می‌کوبندکه: «ولاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل احیاء عند ربهم» شرح حال ارواح می‌فرمایدکه آن روحانیان درچه راحتند: «یرزقون فرحین» یعنی می‌خورند و می‌آشامند، بی تن و بی معده و بی لب و دهان و چون ارواح شراب راح نوش می‌کنند از عالم غیب، های و هوی می‌زنندکه ای نومیدان قالب خاک‌که نومید شده‌ایت‌که اگر این قالب خاک بشکند از خوردن بمانیم از آشامیدن ماندیم، از روز روشن ماندیم، در گور تنگ گرفتار شدیم، آخر در حال ما نگرید. ای کورا! در گور چند نگری؟ آخر آن نظر، نظرکافرانه است، نه نظر مؤمنانه که عاقبت خود،گور بیند. شیرکی خود را کور بیند؟ آخرکافران گفتند: «اذامتنا وکناترابا»، کسی که منزل خود را گور بیند، قدم او را در راه چه قوت ماند؟ و به چه دل، منزلها ببرد؟ تن به دل تواند ره رفت و دل به نظر تواند حرکت کردن، چون قبلهٔ نظر اوگور باشد او را چه قوت و زور باشد؟ خاک پای بینایان را در چشم می‌کشید چندانکه دید چشم تو از دیدن خاک وگورگذاره کند، بیندکه آن سو، خاک گور نیست، نور پاک است. کوگور و خاک، کو نور پاک؟

«آدمی دیده است، باقی گوشت و پوست»

پلیدست آنچه می‌بینی و می‌دانی تو آنی. اگر عاقبت خود را خاک می‌دانی، خاکی، خود را اگر پاک می‌دانی، پاکی.

پس حمزه ایشان را جواب دادکه آن وقت زره می‌پوشیدم به وقت جنگ، زیرا سوی مرگ می‌رفتم و سوی زخم می‌رفتم. عقل نبود سوی مرگ، بی زره و بی حجاب رفتن. این ساعت به نور ایمان می‌بینم که چون در جنگ می آیم، سوی زندگی می‌روم، عقل نبود سوی زندگی و حیات، با زره و حجاب رفتن:

«سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو | با چنین گلرخ، نخسبد هیچکس با پیرهن»

«وحشی» غلام بود از آنِ زنی از بزرگان عرب و حمزه، خویشی عزیز از خویشان آن زن کشته بود در غزا. در دل آن زن از حمزه کینه بود. وحشی را که غلام او بود می‌گفت که: اگر تو چاره کنی و حمزه را بکشی ترا آزادکنم و چندین سرمایه بدهم و دیگران نیزکه با حمزه هم از بهر خون، کینه‌ها داشتندکه از خویشان ایشان در غزا کشته بود. این وحشی را هم می‌فریفتندکه فلان اسب ترا بخشیم و فلان کنیزک ترا بخشیم، اگر تو این هنر بکنی.

زر و مال، جادوی چشم بند است وگوش بند است. قاضی و حاکمی که موی در مومی‌بیند به علم و هنر، چون طمع مال و رشوت کند، چشم او ببندد و به روز روشن ظالم را از مظلوم نشناسد. چنانکه علی رضی الله عنه فرمود در خطبهٔ خویش: «و أُحذّرُکم الدنیا فانّها غرّارةٌ غدارةٌ مکّارةٌ سحّارةٌ».

از رابعه می‌آرند رضی الله عنها که روزی خدمتکار او دو درم آورد و به دست او داد. یک درم به دست راست گرفت و یک درم به دست چپ و وقت نان خوردن بود. گفتند: بخور. گفت: لقمه در دهانم نهیدکه دستم مشغول است. گفتند: این سهل است، آن دو درم را به یک دست بگیر. گفت: معاذاللّه! آن درم جادوست و این درم جادوست، من این دو جادو را بهمدیگر جمع نکنم، که ایشان هر دو چون همنشین شوند، فتنه‌ای بیندیشند، ایشان هم چون وصال یابند، تدبیر فراق ما کنندکه: «یتعلمون منهماما یفرقون به بین المرء و زوجه»: جداکنند میان مرد و زن، در تفسیر اهل ظاهر و جدا کنند میان روح و پیکر به نزدیک اهل تحقیق، زیرا زوج قدیم و جفت پاینده مر روح را «مقعد صدق» است. جفت او آن است که او را از جفتی برهاند، طاق کند، از درد برهاند، فرد کند.

«آن طاق که نیست جفتش اندر آفاق | با بنده بباخت جفت و طاقی بوفاق
پس گفت مرا که: طاق خواهی یا جفت؟ | گفتم: به تو جفت وز همه عالم طاق»

هر چیزکه با چیز یار شود او دو شود. این حقیقت جفتی است که چون با او باشی، یکی باشی و چون بی او

باشی، دو دو باشی، سه سه باشی، چهار چهار باشی و مثال این روح است با تن که تا روح در تن است، همه اجزای متفرق یک نفس‌اند، چون از او روح جدا شد، این یکی صد هزار شد، چشم سویي رفت وگوش گوشه‌اي گرفت، اسخوان طرفي گزید، گوشت را هر صاحب نیشی گرفت. چرا پراکنده شدند نه یک نفس بودند؟ و چون خاک شوند، پاره‌ای از آن خاک را کوزه کردند، پاره‌ای را کاسه کردند، پاره‌ای را خمره کردند. هر یکی به سر خویشتن از یکدیگر بیگانه ماندند. گفتند: ما یکی بودیم، بیگانه چرا شدیم، زیرا به صحبت روح یکی شده بودیم.

«ثقلـــت زجاجـــات اتتنـــا فرغـــا   حتـــی اذا ملئَـــت بصِـــرْف الـــرّاح
خفـــت وکـــادت اَنْ تطیَـــر بمـــاحَوْت   وکـــذا الجســـوم تخـــف بـــالارواح»

وحشی بدان مالها فریفته شد و به کشتن حمزه میان دربست. فرصت می‌جست تا در حرب اُحُد، لشکر مصطفی صلی الله علیه و سلم باول حمله کافران را بشکستند و جماعت تیراندازان را مصطفی فِرموده بود که در این دربند بایستید و این دربند را نگاه دارید و از اینجا مروید. چون تیراندازان دیدندکه لشکر اسلام، لشکرکفر را شکست و مسلمانان درافتادند، غنیمتها می‌ستدند از اشتران و اسبان و غلامان و لشکرکفر منهزم شد.

گفتند: ما به چه ایستاده‌ایم؟ وقت غنیمت ستدن است.

قومی گفتند: اشارت پیغامبر چنین است که ما در بند را نگاه داریم، چرا در بندِ غنیمت شویم؟

قومی گفتندکه: این اشارت از بهر آن بود که هنوز جنگ قایم بود، این ساعتَ جنگ نماند. این طایفه گفتند: ما نتوانیم با این عقل سخن پیغامبر را تصرف کردن و تأویل کردن. مخالف شدند و بیشتر تیراندازان درافتادند در غنیمت وکمینگاه و دربندها را رها کردند. ابوسفیان با لشکر درکمین بود. چون دیدکه در بند خالی شد، حمله کرد و بر مسلمانان زد و مسلمانان مشغول به غنیمت و از صحابه یکی بود چون سلاح درپوشیدی و برنشستی، کم کسی توانستی فرق کردن صورت او را از صورت پیغامبر علیه السلام در آن چشم زخم اوکشته شد. هرکه از اهل اسلام او را می‌دید، می‌پنداشت که آن زخم بر مصطفی است، منهزم می‌شدند و می‌گریختند و پیغامبر علیه السلام در عقب ایشان بانگ می‌زد که بایستیدکه من برجایم که: «اذ تصعدون ولاتلون علی احد و الرسول یدعوکم فی اخریکم».

راویان گفتند: در این واقعه عمر را دیدیم به کنار لشکرگاه سلاحها افکنده ونشسته. گفتیم: چرا نمی‌گریزی؟ گفت: برکه گریزم؟ آن کس که مرا جان برای او بود و زندگی برای او می‌بایست، چنانش دیدیم. از اوگذشتیم حمزه را دیدیم برکنار لشکرگاه همچون شتر مست خاکستر رنگ، هرکه ازکافران با وی می‌رسید در وقت دوانیدن در عقب مؤمنان، بدو نیمش می‌کرد.

سوگند خوردند راویان که یکی از مبارزان پیش او رسید. حمزه، شمشیر براند. ما همه چنان پنداشتیم که خطا کرد و از بالای سر اوگذشت. نظرکردیم سر آن مبارز را دیدیم در پیش حمزه افتاده و ازکله‌های کافران پیش او تلها جمع شده بود. در این حالت که او مشغول بود به کشتن کافران وحشی پیش حمزه امکان آمدن ندید پس پشت حمزه پس سنگی پنهان شده بود و هر ساعتی سر برون می‌کرد که حمزه را سخت مشغول یابد، ناگاه جوقی از کافران دررسیدند.

حمزه به کشتن ایشان مشغول شد. وحشی فرصت یافت و حمزه برهنه بود. حربه را راست کرد و بینداخت بر کمرگاه حمزه رسید حمزه حربه را بگرفت و ازخ ود بیرون کشید بقوت. تا از اینها فارغ شدن، خون بسیار رفت. خواست که پی وحشی رود، چندان خون رفته بود که رمقی مانده بود. از پی درآمد و سه بارگفت: «الحمدلله علی دین الاسلام» دنیا و دینار شما را بخشید دین و دیدار ما را بدین قسمت شادانیم «نحن قسمنها بینهم»

آنگه از دنیا گذشت که: «انالله و انا الیه راجعون».
بعد از آن مصطفی علیه السلام چون واقف شد بر شهادت وکشته شدن حمزه زخمی که بر ساق خویشتنش بود و آنچه دندان مبارکش را کافران شکسته بودند و آنکه چندین یاران کشته شده بودند از درد وفات حمزه بر وی همه فراموش شد. سر حمزه را به کنار نهاد و به آستین مبارک رویش را پاک می‌کرد و سوگند می‌خوردکه به عوض تو چندان بکشم و هلاک کنم که در حصر نیاید. تا آیت آمدکه: نی، ما حمزه را به دولتها رسانیدیم این انتقام مکش که راه تو لطف است و عفو.
آورده‌اندکه هر قومی برکشتگان خود نوحه می‌کردند و می‌گریستند از زنان و مردان و مصطفی صلوات اله علیه می‌فرمود که: حمزهٔ من و عم من! بر توکسی نمی‌گرید، تو سزاوارتری بدانکه برتوگرینـد و نوحه کننـد. گریان گریان در مسجد رفت. زنان آمدند به در مسجد نوحه کردند بر حمزه رضی الله عنه پیامبر صلوات الله علیه بسی گریست؛ بعد از آن دستها برداشت به دعا و آن زنان را که بر حمزه نوحه کرده بودند دعا کرد و بر هر شهیدی یک بار نمازکرد و بر حمزه هفتاد بار نمازکرد.
وحشی نومید شد. گفت: اگر ابلیس لعین را با همه ذریتش توبه قبول است، مرا باری قبول نخواهد شد چون چنین کاری کرده‌ام و آنکس که بهترین همهٔ پیغامبران است و پیوند جان همهٔ ملایکهٔ آسمان است از حرکت من دل مبارکش چنان خراب شد. اگر مرا عمر نوح باشد و ده عمر نوح بر همدگر بندند و در این همه عمر چو ایوب صابر صبرکنم، گمان ندارم که این گناه من هرگز توبه پذیرد و آمرزیده شود. آه می‌کرد و دودش بر آسمان می‌رفت بعد از آن هر جا که نوحه گری نوحه کردی بر مرده در مکه، بر سر آن گور وحشی حاضر شدی و خاک بر سر می کردی و باعورتان می‌گریستی. گفتند: ای وحشی! تو هم خویش این مردهٔ مایی؟ گفت: مرا تعزیتی است بر جان خودکه همهٔ تعزیتهای عالم، تعزیت من است.
بعد از آن آیتهای رحمت می‌آمدکه: «ان الله لایغفران یشرک به و یغفر مادون ذلک لمن یشاء» یعنی هرکه خداوند را، آن پادشاه بی زن و فرزند را شریک گوید و همبازگوید او را آمرزش نباشد باقی هرگناهی که اوکرده باشد، همه را بیامرزد، آن را که خواهد، به وحشی رسانیدند آیت را که چنین وعده رسیده است. وحشی گفت: خداوندا تو می‌فرمایی که: هرکه مرا شریک و انباز نگوید و یگانه داند، هرگناهی که کرده باشد بیامرزم، آن را که خواهم. دانم که وحشی را نخواهی خواستن. این بگفت و خون از چشمهاش روان شد.
دریای رحمت بجوش آمد. جویهای بهشت از شیر رحمت مالامال شد. فرشتگان هفت آسمان پرها بازگشادندکه آثار رحمت می‌بینیم و دریای رحمت به جوش می‌بینیم تا موج رحمت و مغفرت چه گوهرهای عجب به ساحل خاک خواهد انداختن. در این ولوله بودندکه دستگیر ازل و ابد، عطابخش عطاهای بیعدد به محبوب خویش مصطفی صلوات الله علیه وحی فرستادکه: «قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمه الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً» ای بندگان من! ای بندگان سوختهٔ من! ای بندگان سوخته خرمن من! ای زندانیان درد و حزن! ای سوختگان آتش پشیمانی! ای خانه و خرمن خود سوخته به نادانی! ای آتش خواران! ای خونباران که از حد برده و نومیدگشته‌اید، نومید مشوید از رحمت بی نهایت بی پایان بنده نوازکارساز خداوندی ما که: «ان الله یغفر الذنوب جمیعاً» در آن آیت گفته بود که غیرکفر همهٔ گناهان را بیامرزم آن را که خواهم؛ در این آیت جهت درمان درد وحشی فرمود که همهٔ گناهان را بیامرزم و نفرمود آن را که خواهم، زیرا آن نیش اگر خواهم جگر وحشی را خسته کرده بود و سوراخ سوراخ کرده که اگر در میان است این اگر بر جگرم می‌زند. ای اگرکه در این راه من هفتاد خندق پرآتشی، چه امید می‌دارم که برگذرم؟ خاصه بدین گناه من همچوکبریت خشک آلودهٔ گوگرد چنین گناهم کبریت خشک گوگرد آلود را با خندق آتش چه آشنایی و چه امید امان!

بــا خــودی از اثــیر چــون گــذری؟ هیزمــی از ســعیر چــون گــذری؟»

امداد لطف کریم و موجهای فضل قدیم رحیم، به آب دیدهٔ وحشی خندقهای آتش را که از حروف «اگر» دود وفروغش بیرون می‌زد، آتش را چون آتش ابراهیم همه گل و ریحان و یاسمین و شکوفه گردانیدکه: «اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات» خندق پر آتش سقر را وکلمهٔ اگر را از میان برداشت و زمین و آسمان را پر رحمت کرد.

«معشــوقه بســامان شــد تــا بــاد چنــین بــادا کفـرش همـه ایمـان شـد، تـا بـاد چنین بـادا
آن لــب کــه همــی زهــر فشــاندی ز تکــبر آن لب شکرافشـان شـد، تـا بـاد چنین بـادا»

وحشی چون آوازهٔ آمرزش بشنیدکه همهٔ گناهان را بیامرزم بی اگر و بی مگر، جامهٔ صبرش چاک شد، دوان دوان و سجده کنان و نعره زنان به خدمت رسول آمد روی در خاک می‌مالید.

«گـر مـی بکشـی بکـش کـه در مـذهب مـن ازکشــتن دوســت زنــدگانی خیــزد»

ای بهترین خلایق! و ای سلطان حقایق! ای شفیع اولین و آخرین! ای خلاصهٔ آسمان و زمین! مدتهاست که از شوق تو دست بر جگر نهاده‌ام، ازگرمی جگر دستم می‌سوخته است ولیکن به کدام روی توانستمی آمدن به حضرت تو، تا کمند حضرت لایزالی درگردنم افکندی وکشانم کردی. تو بهترین خلایقی و من بدترین خلایقم.

«در دولــــت تــــو ســــیه گلیمــــی گــــر ســــود کنــــد، زیــــان نــــدارد»

این چنین جرمی را جز چنان کرمی نتواند عفوکردن، این چنین جنایتی را جز چنان عنایتی نتواند تدارک کردن مرده را نَفَس عیسی تواند زنده کردن و اهن را دست داوود تواند نرم کردن، دیو را امر سلیمان تواند مسخرکردن. ای فخر سلیمان و داوود! ای روشنی جان هر موجود! مرغ جانم پر می‌زند تا قفص قالب بشکند این دم و بیرون پرد. به حرمت آن خدایی که ترا بر اهل آسمان و زمین و اولین و آخرین بگُزید و اختیارکرد که کلمهٔ مبارک پاک پاک کننده را، آن کلمهٔ شریف حیات بخش دولت بخش را، عزیز عزیزکننده را آن کلمه‌ای را که بر زبان از دانهٔ نبات لطیف‌تر است آن کلمه را که از عرش وکرسی شریف‌تر است که کلمهٔ شهادت است، بر من عرضه کن تا پیش از آنکه جان از محنت خانهٔ قالب بیرون آید، به خلعت آن کلمه مشرف گردم و از بهر صد هزار خجلت و حاجت که دارم، آن کلمه را به حجت بر زبان در میان جان بدان جهان برم که: «اشهد ان لااله الاالله و اشهد ان محمداً رسول الله.»

چون مصطفی صلوات الله علیه بر وی این کلمه عرضه کرد، می‌گفت: چنانکه مرغ، بچهٔ خود را دانه در دهان نهد آن کلمه را در دهان وحشی یکان یکان می‌نهاد. از شوق آن دانه، مرغ بچهٔ جانش گردن دراز می‌کرد از حرص تا دانهٔ دوم و سوم را به یک لقمه بگیردکه از غایت حرص وگردن درازکردن سوی دانه، بیم بود که مرغ بچهٔ جانش از آشیانه و سقف خانهٔ وجود، به عرصهٔ عدم فرو افتد.

«چــون رو بــه مــن شــدی، تــو از شــیر مــترس چــون دولــت تــو مــنم، زادبــیر مــترس
از چــرخ چــو آن مــاه بــه تــو همــراه اســت گــر روز بگــاه اســت وگــر دیــر، مــترس»

خاصه آن مرغ بچگان نوزاده که در آشیانه مانده باشند و مادر پریده که ایشان را نقل آرد و در جستن چینه دیر مانده و چینه دیر به دست آمده و آنجا که چینه را دید، خواسته تا برگیرد و به فرزندان برد، ترسیده که مبادا که زیر این دانه، دام باشد و من سوی دانه بروم و درکام دام بمانم.

«مــا را همــه رنــج از طمــع خــام افتــد وز فتنــهٔ نفــس و خــارش کــام افتــد
مرغــی کــه بــرای دانــه در دام افتــد انــدر قفــص تنــگ و ســر بــام افتــد»

ای نفس حریص! کم از مرغی که بهر دانه نیارد رفتن و هر دانه را نیاردگرفتن، با آنکه معده‌اش می‌سوزد از

گرسنگی، عقل آن مرغک می‌گویدکه: این سوزش بهْ از آنکه در دام بمانی. این دانه را رها کن. دانه را از جایی جوکه خوفی نباشد و دانه‌ای که آن را صیاد نباشد و چون بر دانه‌ای بنشیندکه آنجا خوف و خطرکمتر باشد و دور از شر و ضرر باشد، هم پنجهٔ بار چپ و راست می‌نگرد تا مردار خواری یا گربه‌ای درکمین نباشدکه مرا غافل بیند. دزد آن را آرزوکندکه او را نبندند، هرکه را احمق بینند، زیرکان را آرزوکندکه براو بخندند.

«بـــر ســـر دانـــه مرغکـــی صـــد بـــار بنگـــرد پـــیش و پـــس یمـــین و یســـار
جـــان او بهـــر آن بدانـــدیش اســـت کـش غـم جـان ز عشـق نـان بـیش اسـت»

کو آن صدیقی که چون بر دانهٔ کسب خود نشیند، چپ و راست نگردکه نبایدکه با این لقمه که می‌نگرم، مردار خوار نفس درکمین باشد یا گربهٔ شهوات شیطانی، قصد من دارد یا دام قهر حق به این دانه پیوسته بود؟ در رخ این زن بیگانه می‌نگرم، نباشدکه گردنم در دام بماند. به چشم پر خمارش نظر می‌کنم مباداکه اندر سُوَیدایِ غیب جاسوسی باشدکه گلوی من بگیرد.

«منگـــر انـــدربتان کـــه آخـــرکـــار نگرســـتن، گرســـتن آرد بـــار
اول آن یـــک نظـــر نمایـــد خـــرد بعـــد از آن مـــرغ جســـت، دانـــه بـــبرد»

در بنی اسرائیل بر صیصا نام عابدی بودکه آوازهٔ زهد او به مشرق و مغرب رفته بود. هر جا رنجوری بودی، آب فرستادندی تا او دم کردی، رنجور در حال که بخوردی صحت یافتی، چنانکه همه‌کس دانستندی که آن اثر دم اوست دیر نکشیدی که به‌گمان شدندی که از فلان داروست. چنان معروف شده بودکه طبیبان آن روزگار بیکار شده بودند.

شیطان لعین، آن حسود درکمین، آن دشمن کهن، آن خطاب ملعون کن آهن می‌خایید و چاره‌ای نداشت. شبی آن ابلیس لعین، روی به فرزندان خودکرد وگفت که: هیچ‌کس نیست از شما که مرا از این غصه برهاندو این مرد فرد را در دام خامی افکند؟ از میان فرزندانش یکی به دعوی برخاست که این بر من نویس و از من شناس، دل تو را من از او خنک گردانم، گفت: لاجرم فرزند راستین من باشی و روشنایی چشم‌کور من باشی.

آن دیو بچه در خاطر ملعون خود سفری کرد، گفت: هیچ دامی خلق را ماورای صورت زنان جوان نیست، زیرا آرزوی زر و لقمه از یک طرف است. تو، عاشق زری، زر را حیات نیست که عاشق تو باشد. لقمه را جان نیست که تو را جوید با تو سخن گوید، اما عشق صورت زنان جوان از هر دو سوی است. تو، عاشق و طالب ویی و او، عاشق و طالب توست، تو حیله می‌کنی تا او را بدزدی و آن‌کاله از آن سو حیله می‌کند تا توکه دزدی، به وی راه یابی. دیواری راکه از یک سو بکَنند، چنان زود سوراخ نشودکه از هر دوسوی. یکی از این سوی ایستاده است و می‌کند، دیگری از آن رو هم بر این مقام می‌کند تبرهای تیز برگرفته‌اند. زود سرهای دو تبر بهم دیگر رسند. اکنون حجابی که در میان توست و میان آن زن یعنی حجاب خوف خصمان و ملامت بیگانگان این حجاب چون دیواری است در میان تو، از این سو سوراخ به مکر می‌کنی در عشق آن زن و آن زن از آن سو همین دیوار را به حیله سوراخ می‌کند، لاجرم زود به هم می‌پیوندد. دزدی که از بیرون سوی، نیم شب حیله می‌کندکه در را بگشاید، از درون آن دزد را حریفی هست یا کنیزکی از اندرون، در را باز می‌کند. این چه ماند به آنکه دزدی از برون طالب زر است؟ زر یا تختهٔ جامه برنخیزد و در را نگشاید.

آن دیو بچه، گرد عالم می‌گشت و زن خوب با جمال با عقل با حسب با نسب پرنمک پر شیوه می‌جست و می گزید از بهر زاهد. خانه به خانه، شهر به شهر از قوت حسد شیطانی ننگ قوادگی و سیه رویی فراموش کرده بود. بسیار جست. «جوینده یابنده بود». خنک آن کس که جویندهٔ چیزی بودکه آن چیز به جستنش بیرزد، همچون شکار خوک نبودکه اسب را خسته کند در شکار و خود را خسته کند و روزگار ببرد و صیدهای لطیف را به باد

دهد از بهر شکار خوک. چون آخرکار خوک را بیندازد، درنگرد هیچ چیز او به‌کار نیاید، نه پوست او، و نه گوشت او نه دندان او و نه پشم او. گوید از بهر چنین چیزی عمر به باد دادم و تیرها تلف کردم.

«باری به‌کرای خر بیر زیدی بار باری به غم دلم بیرزیدی یار»

عاقل چیزی جویدکه اگر نیاید ننگش نبود و اگر نیابد با خود جنگش نبود. چشمش از آن شکار هر روز روشن‌تر بود، ذوقش از آن نگار آبستن‌تر بود. چشمش را گلزار حسنش مخمور می‌کند، دل رنجورش را آن گنج، گنجور می کند. نسیم بوی او می‌زند، سرمستش می‌کند. دستان و شیوهٔ او می‌بیند، از دست می‌رود. خوف مرگ نی، بیم فراق نی، غصهٔ پیر شدن نی، غارت غیرت مزاحمی نی «فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قره اعین جزاء بما کانوا یعملون» حق تعالی می‌فرمایدکه چه می‌داند آن نفس خوش نفس که در خلوت سینه نشسته است منتظر، بلقیس وار و هدهد خاطرش هر لحظه رقعهٔ نیازی به منقارگرفته است و خبر او به حضرت سلیمان می‌برد و رخت او را سوی آب حیوانی می‌کشد. عجب صفت این عشرت را چون پایان باشد؟ کدام پای منزلهای این دارد در جهان وکدام قدوم مقدمی این قدم دارد در عالم؟ گوش کو تا آن شنود؟ در جهان هوش کو تااین نوش کند؟ به ذات ذوالجلال، در این زمان که من این می‌گویم و شما این می‌شنوید، بلند پران عالم غیب از سرادقات آسمان به گوش تیز شنو خود می‌شنوندکه: «کراما کاتبین یعلمون ماتفعلون» و با همدیگر می‌گویندکه: ای عجب آن وجودی که این سخن می‌گوید و آن آدمی که این نفس می‌زند، چگونه بر آسمان نمی‌پرد؟ و چگونه پردهٔ هستی بر نمی‌درد؟ چشم را می‌مالندکه عجب، این آدمیی است که این می‌گوید! چه جای آدمی که اگر نسیم این سخن برکوه وزد همچوکهٔ پاره‌ها در باد شوق پرّان شود. پاره‌های آن کوه در هوای ولاء همچون ذره‌ها معلق زنان شود که: «لوانزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعاً متصدعاً من خشیة الله». این وجود، دک و پاره پاره نمی‌شود. خداوندا چه چیز مانع دک است که این وجود آدمی که چنین عجایبی بر زبان و دل او می‌رود یا درگوش او می رود یا به قلم می‌نویسد، چون می‌رود، چون برقرار می‌ماند؟ خطاب عزت می‌آیدکه آنچه مانع دک است، حجاب شک است.

«ای در میان جانم و جان از تو بی خبر از تو جهان پر است و جهان از تو بی خبر
چون پی برد به تو دل و جانم که جمله تو در جان و در دلی، دل و جان از تو بی خبر
نقش تو در خیال و خیال از توبی نصیب نام تو بر زبان و زبان از تو بی خبر
از تو خبر به نام و نشان است خلق را وانگه همه به نام و نشان از تو بی خبر
جویندگان گوهر دریای کنه تو در وادی یقین وگمان از تو بی خبر
شرح و بیان تو چه کنم؟ زانکه تا ابد شرح از تو عاجز است و بیان از تو بی خبر
چون بی خبر بود مگس از پر جبرئیل از تو خبردهنده چنان از تو بی خبر»

آمدیم به تمامی قصهٔ برصیصا. آن شیطان لعین و آن دشمن درکمین، بعد از طلب بسیار، دختر پادشاه آن دیار را اختیارکرد که جمال او به نهایت و غایت رسیده بود. در مغز آن دختر درآمد و او را دیوانه و مختل و رنجورکرد. پادشاه اطبا و حکما را جمع کرد.همه در علاج او عاجز شدند. شیطان در لباس زاهدی بیامد وگفت: اگر خواهیدکه این دختر از این رنج خلاص یابد، این دختر را برِبرصیصا برید تا او افسون و دعا بخواند و او را از رنج برهاند. ایشان نیز چاره ندیدند، سخن او را شنیدند. دختر را به نزد برصیصا بردند. دعا کرد، دیو او را بهشت تا او صحت یافت تا این پادشاه بر قول این دیوباری دیگر اعتمادکند، دختر را به صحت بازآوردند و شادی کردند.

بعد از مدتی بازش دیوانه کرد. ایشان عاجز شدند. دیو آمد به همان صورت گفت: این را برِ برصیصا برید، اما

زود باز میاورید مدتی مدید چندانکه او خبرکندکه صحت یافتم، نبرید.
دختر را آوردند، چو صدها هزار نگار بر برصیصا وگفتندکه این پیش تو باشد مدتی تا تمام صحت یابدکه ما را چنین گفته‌اند و چنین نموده‌اند. دختر را در صومعهٔ زاهد بگذاشتند وبازگشتند.
ماند در صومعه، زاهد و دختر و شیطان اگر آن زاهد عالم بودی، هرگز در صومعهٔ خلوت دختر را قبول نکردندی، قال النبی علیه السلام: «لاتخلوا امرأة مع رجل فی منزل الا و ثالثهما الشیطان»: هرگز زنی جوان با مردی در موضع خالی جمع نیایند الا که شیطان میانجی ایشان باشد.
القصة بطولها، چندان کرد و زد وگرفت که برصیصا را میل تمام شد با دختر و با دختر صحبت کرد. دختر حامله شد. شیطان به صورت آدمی بیامد پیش برصیصا و برصیصا را متفکر یافت. گفت: موجب فکرت چیست؟
برصیصا، قصه با او بازگفت که دختر حامله شده است.
گفت: تدبیر آن است که دخترا بکشی وگویی که مُرد و دفنش کردم.
برصیصا چاره نیافت، چنان کرد.
شیطان بیامد به صورتی که دختر صحت بیافت، بیایید و ببرید.
خادمان پادشاه و حاجبان بیامدند و دختر را طلب کردند.
برصیصا گفت: دختر مُرد و دفنش کردم. بازگشتند و تعزیت نهادند.
شیطان به صورت دیگر رفت پیش پادشاه وگفت که: دخترکو؟
پادشاه گفت: پیش برصیصا بردیم، آنجا وفات یافت.
گفت: که می‌گوید؟
گفت: برصیصا می‌گوید.
گفت: دروغ می‌گوید. او با وی صحبت کرده است و دختر حامله شده است، دختر راکشته است و اگر باور نمی‌کنی، فلان جا دفن کرده است. بازکاوید تا ببینید.
پادشاه هفت بار از مقام خود برخاست و به مقام دیگر می‌نشست وباز به مقام خود می‌آمد، آشفته و متغیر، بر سر آتش. بعد از آن پادشاه بر نشست با جماعتی و سوی صومعهٔ برصیصا رفت.
درآمد و او را گفت: دخترکجاست؟
گفت: وفات یافت، دفنش کردم.
گفت: ما را چرا خبر نکردی؟
گفت: مشغول بودم به اوراد، نرسیدم.
پادشاه گفت: اگر خلاف این ظاهر شود، چون باشد؟ زاهد دُرُشتی نمود، باشدکه پیش رود.
پادشاه فرمود آن مقام راکه نشان یافته بود، بازکاویدند. دختر را بیرون آوردند، کشته. برصیصا را دستها بستند و ریسمان درگردن اوکردند و خلایقی جمع شدند.
برصیصا با خود می‌گفت: ای نفس شوم! شاد می‌بودی به آنکه دعای تو مستجاب است و شاد می‌بودی که در دل و دیدهٔ خلقان عزیز و عظیمی و شاد می‌بودی به احسنت و شاباش خلق و می‌ترسیدی که نبایدکه قبول کم شود و بحقیقت آن همه مار وکژدم بود. قبول خلق مار پُرزهر است. با خویشتن آه می‌کرد و سود نبود. آوردندش زیردار بلند، نردبان بنهادند، طناب فرو آویختند. آن ساعت که درگردن او می‌انداختند. همان شیطان خود را بدان صورت بدو نمود وگفت: این همه بر تو من کرده‌ام وهنوز قادرم. چارهٔ تو در دست من است. مرا سجده بکن تا ترا برهانم.

گفت: این چه مقام سجود است، گردن من در طناب است!
گفت: به سر اشارتی بکن به نیت سجود «والعاقل یکفیه الاشاره» برصیصا از حلاوت جان سجود کرد. طناب درگردنش سخت شد.
شیطان گفت: «انّی بریءٌ منک» می‌فرماید خداوند جل جلاله: ای مردمان! ای مؤمنان! چون شما را یار بدی از بیرون به بدی خواندو شما را وعده دهدکه از این کار منفعت خواهد بودن و یاران بدگویند ترا، تو آنِ مایی، ما آنِ توییم در مرگ و زندگانی. می‌فرمایدکه: به آن غره مشویدکه ایشان می‌خواهند تا شما را بدین دمدمه همچون خود فاسدکنند ودر فسادکشند. چون شما را آلوده کنند، نه یار شما مانند و نه دوست شما، از شما بیزار شوند، مثل آن شیطان که حکایت کردیم که غمخوارگی و یاری می‌نمود. چندانکه او را در دام افکند، بعد از آن بیزار شد.

«هرآنکو برتودل‌بندد، همی بر خویشتن خندد / که جزهمچون تونااهلی، چو تو دلدارنپسندد
ورازنوکیسه عشقی‌رابه‌دست‌آری تو از شوخی / قباها کز تو بردرد، کمرها کز تو بر بندد
وگرتو نیستی جز جان چنان بستانم از تو دل / که‌یک‌چشمت‌همی‌گریددگرچشمت‌همی‌خندد

*

«آنکس که ترا امید بی غم دادست / هان تا نخوری، که او ترا دم دادست
روز شادی همه جهان یار تواند / یار شب غم، نشان کسی کم دادست

*

«یار شب غم، یار الهی باشد»
که ایشان را بود وفای الهی که: «انما المؤمنون اخوه» که اخوتی وبرادری است که حق تعالی میان ایشان انداخته است و آنچه حق پیوندکند، آن گسسته نشود.

«مردم از عاقلان دژم نشود / مهرکز عقل بود، کم نشود»

مهری که به غرضی بود فانی و عارضی، همچون رسن پوسیده بود، اندر او درآویزی بسکلد و اما مهری که بی عرضی بود صحیح، نی به غرضی، آن حبل الله بودکه هرگزگسسته نشودکه: «فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله فقد استمسک بالعروه الوثقی» عالم و جاهل سفیه و عاقل، مطیع و عاصی، کافر و مؤمن جمله در وقت درماندگی، دست در حبل الله زنند و از اسباب شیطانی بیزار شوند. اما اول صف بر آن کسی ماندکه آخرکارها نکو داندکه هم از اول کار، آخرکار را نظاره کند. کدام فرعون بودکه به وقت غرقاب نگفت: «آمنتُ انّه لا اله الا الذی آمَنَتْ به بنواسرائیل و انا من المسلمین».
پادشاهی فرمودکه: سرایی بنا کنید. فصل بهارگذشت، نکردی، فصل تابستان گذشت، نکردی، فصل خریف گذشت، هم نکردی. این ساعت که عالم یخ بند شد، خواهی که کاه گل سازی؟ ندا آید: «الان وقد عصیت قبل»

«مرغ را بینی که ناهنگام آوازی دهد / سر بریدن واجب آید مرغ بیهنگام را»

قال النبی علیه السلام: «من تاب قبل الغرغره تاب الله علیه» اما سخن در آن است که در حالت غرغره توبه تواندکردن یا نی، تا کسی را استعداد توبه در حالت صحت ثابت نباشد، اگر به ظاهر مخالف بود وبه باطن موافق، به بیرون دور بودو به اندرون نزدیک، آن مقدار بیگانگی به وقت غرغره دفع شود. اما کسی که نه ظاهر و نه باطن دارد و شایستهٔ توبه نبوده باشد و از اصل و بیخ خویش کژ رسته باشد، نتوان او را به دمی و بادی مستقیم کردن.

«از بـــرف تـــوان کـــوزه بـــرآورد ولیـــک   کیفـر بـرد آن کـس، بـه گـهِ پـرکـردن»

ایمان، تصدیق قلب است. محل ایمان دل است که: «کتب فی قلوبهم الایمان» و لکن میان زبان و دل تعلقی هست. چون در دل مایهٔ ایمان باشد، زبان به تسبیح و تهلیل مشغول باشد، آن مایه قوت گیرد، چنانکه درگیاه آتشی ضعیف باشد به دمیدن قوت گیرد و آن آتش چون بالا گیرد و مدد یابد، آن باد عین آتش شود. همچنین چون در دل مادهای باشد از نور هدایت وکلمهٔ طیبه که بر زبان رانی، آن نور بیفزایدکه: «لیزدادوا ایماناً مع ایمانهم» اما اگر درگیاه آتش نباشد جز خاکستر، هرچندکه دردمی، جز غبار خاکستر برنخیزد که: «فویل للمصلین الذین هم عن صلوتهم ساهون الذین هم یراؤن» یعنی: مینمایندکه ما، درمیدمیم، هرکه بیند او را پف میکند و تف میکند و نداندکه درگیاه چیست. چنین گمان برد که او آتش میافروزد و نداندکه در تنورهٔ دل جز خاکستر نیست. میفرمایدکه: «ذلک قولهم بافواههم» الا این نادر باشدکه داعیهٔ تسبیح و تهلیل باشد و در دل مایه نباشد این نادر باشد. از بهر آنکه داعیه از دل خیزد، نی از زبان.

«بـــه نـــزد عقـــل هـــر داننـــدهای هســـت   کـــه بـــا گردنـــده، گرداننـــدهای هســـت»

و این که او را داعیه خیزد و مایهٔ ثابت در اندرون نبود، نادر باشد و این نادر از بهر آن باشد تا هر مطیعی در طاعت خود، خایف بود از بهر آنکه این مطبوخ بی آتش خوف، پخته نشود و چنان گفتهاند بزرگان که: «الخوف ذکر و الرجاء انثی یتولد منها الباقیات الصالحات» لفظ تولد برای تفهیم است. خوف، تاریکی است. رجا، روشنی است به ظاهر، و به معنی به عکس آن است از بهر آنکه در رجا تصرّف اوست بنده قایم است و در خوف، تصرف او معطل است و هر فسادي و سستیيی که هست از تصرف اوست و هر صلاحی که هست، از حق است.

سوال در سخن، جواب همهٔ سؤالهاست بتمام، زیرا که این سخن، صیقل آینهٔ کل است و چون در آینهٔ کل درنگری، کلّ روی خود را ببینی، هم بینی را، هم چشم را، هم پیشانی را، هم گوش هم بناگوش را. اکنون چون مشغول شوی به جز وی و از آینه کل غافل شوی، شومی آنکه آن ساعت آینه کل راترک کرده باشی، آن جزو نیز فهم نشود. از این رو میفرمایدکه: «فاذا قرئ القرآن فاستمعواله وانصتوا» یعنی: چون مصطفی علیه السلام قرآن خواند و وحی گوید، شما که صحابهاید، مشغول شنیدن باشید و هیچ سوال مکنید: «لعلکم ترحمون» تا به برکت آن که استماع حقیقت آینهٔ کل کنید و خاموش کنید، بر شما رحمت کنند و شما را از همهٔ اشکالها بیرون آرندکه از اشکال بنده را رحمت حق بیرون آرد نه قیل و نه قال.

بنگرکه بسیار متکلمان در جواب و سوال تصنیفها کردهاند و سخن را در باریکی جایی رسانیدهاندکه از هزار طالب زیرک یکی ره نبرد از باریکی، و هنوز ایشان از ظلمت شبهت و اشکال بیرون نیامدهاند تا بدانی که رحمت خدا باید تا بنده از اشکال بیرون آیدکه: «وعنده مفاتح الغیب» و ای بسا کسان که به قیل و قال مشغول نشدند وگوش و هوش به استماع کلام کاملان داشتند، از همهٔ شبهت و اشکال خلاص یافتند، الا قومی را غرض آن نیست که از اشکال بیرون آیند، غرض آن است تا ذوق گفت وگوی که به آن خوکردهاند، غرض ایشان ذوق شطرنج بازی سوال و جواب است. چنانکه گرگینی که خود را میخارد غرض او از خاریدن آن نیست که گر، زایل شود و صحت یابد الا غرض او خوشی گر خاریدن است، نه خوشی صحت.

حکیم میگوید: از این خاریدن صحت حاصل نیاید، الا من دارو میمالم، تو مخار و دارو را از جا مبر، اگرچه میخاردت تا آن خارش خارش چنان برودکه هیچ باز نیاید. اکنون کلام عارف کامل داروی خارشهای سؤال و جواب و قال و قیل مشرقی و مغربی است، زیرا سخن مغز مغز است، نه سخن پوست پوست و از مغز مغز، صحت حاصل آید و همهٔ خارش سؤال و جواب و شک و شبهت و انکار و تاریکی برود و همهٔ علتها و

رنجوریها برود ازدل و درون آدمی را صحت دینی و ایمانی حاصل آید بدین سخن که: «و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین» فرمود که چون وحی گزارد و قرآن خواند، خاموش کنید و یقین است که صحابهٔ پاک به وقت قرآن خواندن پیغامبر علیه السلام افسانه نگفتندی و حکایت نکردندی به همدیگر، الا سؤال کردندی. پس مراد از اینکه فرمود: «خاموش کنید»، معنیش آن است که سؤال مکنید در میان سخن او.
بعد از آن صحابه گفتند: ما به وقت سخن گفتن پیغامبر علیه السلام چنان بودیمی که «کأنّ الطیر علی رؤوسنا» چنانکه مرغی لطیفی بیاید، بر سرکسی بنشیند و آن کس نیارد دست جنبانیدن و سر جنبانیدن و سخن گفتن، از بیم آنکه شایدکه آن مرغ بپرد و خاصه که آن مرغ، عنقای مقصودها بود ازکوه قاف عنایت پریده باشد بایدکه مستمع خاموش کند، یک سر مویی بر وی نجنبد تا از سایهٔ او برخوردارگردد و مشکلات او بی گفت وگو حل شود.
آن شکار نیست که آن سو می‌دوانی، آن، خیال است و این ساعت هر چند با تو حجت گویندکه آن خیال است، قبول نکنی ازگوینده، وگویی خود خیال تو راست که از این سخن محرومی؛ همچنانکه اول چوکودک بودی، با کودکان می‌دویدی سوی بازیها که نبایدکه کودکان بازی کنند و تو از آن بمانی و هر چندکه تو را گفتندی که آن، خیال است، باطل است، حاصلی ندارد، نه شکم سیرکند ونه تو را پوشیده گرداند، هرگز قبول نکردیی، بلکه آن گوینده را دشمن گرفتئی و از او بگریختیی تا چون بزرگ شدی، و عقل در تو آمد به نور عقل اندرونی دانستی و اندک اندک فهم کردی که آن باطل و خیال بود که ما می‌دویدیم و آن نصیحت کنندگان راست می گفتند تا بدانی که تا کسی را در اندرون اندک روشنایی نبود، پند بیرونش سود ندارد و هرکه را در اندرون او روشنایی بود، روشنایی کلام عارفان ازگوش او درآیدبه آن روشنایی اندرونی بپیوندد، چنانکه در چشم روشنایی نبود، البته نور آفتاب سود ندارد اما چون در چشم روشنایی بود، روشنایی آفتاب به روشنایی چشم پیونددکه جنس اوست. نور سوی نور رود.

«نور اگر صد هزار می‌بیند ... جزکه بر اصل خویش ننشیند»

ملکا و پادشاها! دیدهٔ همه را بدیدن راه راست روشن دار. سینهٔ همه را به اندیشهٔ عاقبت کار، آراسته چوگلشن دار. دل همه را به مهر مودت و احسان قدیم خویش و عطایای باقی خویش، الف بخش. قوت مخیله هر یک را از دشمنان ظاهرکفر و معصیت معصوم دار و از دشمنان پنهان ریا و شک و نفاق و حسد و بغض وکینه محفوظ دار. پاسبانان این قلعهٔ دین را از خواب و سهو عُطلت، نگاه دار تا قلعه دزدان نقاب بسته که: «ان کثیراً من الأحبار و الرهبان لیأکلون اموال الناس بالباطل و یصدون عن سبیل الله» بر این قلعه ظفر نیابند. تشنگان شهوت راکه شیطان، ایشان را به زهراب دنیا می‌فریباند تا از غایت تشنگی به خنکی آن شربت مغرور شوند و از زهر آن غافل باشند، این تشنگان را از حوض رسول صادق صلی الله علیه و سلم و از آب کوثر و حلاوت شریعت او خنک جگرگردان تا به زهراب شیطانی مغرور نشوند. عابدان ملت راکه شب و روز قصد خدمت و عبادت حضرت تو دارند، از آفت خودپرستی و فتنهٔ اصنام نفس نگاه دار تا همچون عبادت جهودان و ترسایان بر ضلالت و بطلان نباشند. مبشرات نصرت خویش را بفرست تا لشکر قایمان و صایمان و مجاهدان را به بشارت نصرت تو ثابت قدم دارند تا از لشکر سیاهپوش «واجلب علیهم بخیلک و رجلک» که لشکر شیطان است، که هر روز سیصد بار حمله آرند تا لشکر طالبان حق را منهزم کنند طالبان حق را ثابت قدم دار و اشارت و بشارت فرشتگان مقرب که پیغام می‌آرند از حضرت که: «انی معکم فثبتوا الذین آمنوا»، ترسی که در دل طالبان است که آن ترس هزیمت انگیزد در دل شیاطین موسوس نِهٔ، و قوتی که در دل شیاطین است، در دل ضعفای دین نِهٔ تا ایشان را به قوت و تأیید تو، داوود وار منهزم گردانند به اندک جنگی یا به یک دو سنگی که: «فهزموهم باذن

الله» و جالوت نفس اماره را به دست داوود عقل، اسیر و شکسته و مستأصل گردان که: «وقتل داود جالوت و آتاه الله الملک» ملک این جهان به دست توست و ملک آن جهان هم به دست توست. ای مالک هر دو ملک! ممالیک ضعیف خود را پاکوفتهٔ دشمنان دین مگردان که: «السؤال و ان قل ثمن النوال و ان جل» ما سؤال ضعیفانهٔ عاجزانهٔ خود به حضرت تو عرض کردیم تو نوال بی زوال باقی متلاقی بی پایان بی کران رحمت خویش ارزانی دار. یا اله العالمین و یا خیر الناصرین.

فی معنی بسم الله الرحمن الرحیم

بسم، اتفاق مفسران است که اینجا مضمری هست، که عرب به حرف «با» ابتدا نکنند، اما اختلاف است میان مفسران که آن مضمر چیست.

گویندکه: آن مضمر، امر است از حق تعالی که ای بندهٔ من، چون پناه می‌گیری از شیطان، به نام من آغازکن این چیز را تا از شر او پناه یابی و بعضی مفسران گویندکه: آن مضمر اخبار است از بنده که ای خدا! فریاد می‌کنم از شیطان به تو و پناه می‌گیرم و پناه گرفتن به تو، جز این نمی‌دانم که آغازکار خود به نام توکنم و در نام توگریزم و عمل خود را وکار خود را در نام توگریزانم که هرکاری که آغاز آن به نام مبارک تو نبود، آن کار ناقص و ابتر بماندو ثمره‌ای حاصل نباشد.

قال النبی علیه السلام: «کل امرذی بال لم یبدأ باسم الله فهوابتر»

می‌فرماید مصطفی علیه السلام که: هرکاری که در او خطری باشد و عزتی باشد و فایده‌ای باشد، چون به نام خدا پناه نگیرد در آغاز آن کار، هر چندکه جهدکنند، آن کار تمام نشود و عاقبت سر به پشیمانی و خسارت بیرون کند و اگر باورت نمی‌آید درنگر در فرعون و شداد و نمرودکه با چندان هزار آلت و عدت و لشکر و ملک و بازو بکوشیدند و اندیشدند و خزینه‌های عالم خرج کردند تا ایشان را از آن ملک برخورداری باشد و نام نیکو بماند تا سالهای دراز ایشان را به نیکی و بزرگی یادکنند و دوست دارند، چون به نام خدا پناه نگرفتند در آن کار خویش آن همه کارهاشان باژگونه شد و همه امیدهاشان نگوسار شد.

دوستی خواستند، دشمن روی عالم گشتند. نیکنامی خواستند، بدنام عالم شدند. در دلها عظمت و حرمت خواستند، از پشه و مگس حقیرتر و ننگین تر شدند و اگر خواهی که این سخن روشن‌تر شود در حال انبیا نظرکن که ایشان هرکارکه کردند، آغاز به این کردند و پناه به این نام گرفتند و خدمت این نام کردند و این نام را در میان جان و دل جا کردند و مال خود فدای این نام کردند و در بند قبول خلق نبودندکه خلق ایشان را بدگویند، یا نیک گویند؛ در بند آن بودند تا خلق را به خدمت این نام کشند و در پناه این نام کشند و دربند آن نبودندکه میان خلق، نیک نام باشند و نام ایشان بماند، بلکه دربند آن بودند تا این نام حق عزیز و معظم باشد و تعظیم این نام بماند و اگر نام خود را خواستند، هم از بهر این نام خواستند تا خلقان بشنوندکه این نام بزرگ نامشان را چون بزرگ کرد و چون عزیزکرد، تا دیده‌های خلق را بگشایندکه راه غلط مکنید و اگر نام خود را می‌خواهید، نام خود را بهلید، این نام را بگیرد و اگر حرمت خود میخواهید، حرمت این نام را نگاه دارید و نام خود را فراموش کنید و این نام را یاد داریدکه هرکه نام خود جست، نام خود راگم کرد و هرکه نام خود را در این نام‌گم کرد، نیکنامی یافت تا ابد و از انبیا علیهم السلام مصطفی صلی الله علیه و سلم چست تر بود. در این خدمت نیکنامی او از دیگران افزون تر شد. چون دست در این نام زدند، مرغکان ضعیف ابابیل دمار از دماغ پیلان مست برآوردند.

برخوان: «الم ترکیف فعل ربک باصحاب الفیل» کوری آن کسانی که منکرند حرمت این نام را و چون پناه به

این نام‌گرفتند، پشه‌ای دمار از دماغ شهنشاه نمرود برآورد و لشکر زیـور او را بـرهم زد. چـون حرمـت ایـن نـام را امتحان‌کردند، قرص ماه چهارده شبه بشکافت از بهر خدمت این نام و چون این نام را نوح پناه خود ساخت، از مشرق تا مغرب موجهای طوفان برخاست و صدهزار لشکر و قبیله را بر هم زدکه می‌گوینـدکـه عـالم هرگـز چنین معمور نشده بودکه در عهد نوح بود. هرگز چنان نامدار نشده بودند در عالم‌که در آن عهد بودند. هرکس بـه نـام و حرمت خود می‌نازیدند و مست می‌شدند و هر چند نوح، این نام را بر ایشان عرضه می‌کرد، قبول نمی‌کردند و در این نام به خواری نظر می‌کردند، زیرا صورت پرست بودند و این نام، موجی است‌که از دریای معنـی برآمـده است. چشمهای صورت پرستان را زهره نباشدکه در اینجا نگرند تـا خـود را بـه هفتـاد آب نشـویندکـه: «لایمسـه الاالمطهرون».

نوح می‌گفت: اگر شما این نام را نمی‌بینیدکه چه عظیم است و چه بزرگ است، دیده‌هـا را بـه اشـک بشـویید و زار زار بگریید و بر نابینایی و محرومی خویش واقف شوید و اگر شما نوحه نمی‌کنید، مـن تـا مـی‌تـوانم بـر شـما نوحه می‌کنم خدا مرا خود نام نوح‌کرد برای آنکه نوحه‌گر شما خواهم بودن. این ساعت‌که حقیقتهـای شـما در غرقاب هلاکت است، نوحه می‌کنم، امیدوارانه، چنانکه رنجور را چون مرگ نزدیک آیـد نوحـه‌ای مـی‌کننـد امـا هم امید می‌دارند و چون این غرقاب هلاکت است، من می‌بینم شما نمی‌بینید. پیشـتر آیـد و دسـت در صـورتهای شما زنند. من بر بالای‌کشتی باشم هم نوحه می‌کنم اما نوحهٔ ناامیدانه‌که: «اغرقوا فادخلوا نـاراً فلـم یجـدوا لهـم من دون الله انصاراً». یعنی: چون این نام را خوار داشتند و تعظیم این نام نکردند و نوح راکه دلال دولـت ایـن نام بود، التفات نکردند، عاقبت عزت این نام ایشان را بگرفت و نامهای ایشان را نگوسارکرد: «فقطع دابر القوم الذین ظلموا» و الحمدلله رب العالمین.

المجلس الثانی من فوائده رزقنا الله من موائده

الحمدلله الذی الف بین عجائب الفطر، الغالب علی الکون بما قضی و قدر قسم المواهب علی البشر نافذ مشیّته و انقادکل جبار فی زمام الذل بحسن تقدیره و استکان کلّ کائن فی میادین صنعه و تدبیره احمده و الحمد مدعاه لزواید نعمه و اشکره و الشکر مستزید لغرائب کرمه، و اشهد ان لا اله الا الله وحده لاشریک له و اشهد ان محمداً رسول الله الملک الخلاق المبعوث الی مکارم الاخلاق الباعث بحسن العمل، الناهی عن اتباع الهوی و الزلل صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و ازواجه الطیبین الطاهرین و سلم تسلیماً کثیراً.

مناجات

ملکا! این ممالیک و عبید و نیازمندان که به نیازهای صادق و نیتهای خالص در این موضع جمع آمده‌اند، به امید رحمت تو، همه را به سعادات و مرادات دین و دنیا آراسته دار. امداد الطاف خود را از هر یک بازمگیر. خفتگان خواب غفلت را به تنبیه لطف خود بیدارگردان. شجرهٔ نهاد هر یک را به ثمرهٔ طاعات آراسته گردان. پادشاه وقت، شاه معظم، که ملجاء اقاصی و ادانی روی زمین است از تاب آفتاب نوائبش نگاه دار. قاعدهٔ ملک مستقیمش را به اَمداد و حفظ و اصناف تائید مؤسّس دار. رایت دولتش را به آیت نصر و طغرای سعادت و فیروزی و بهروزی آراسته دار. اقالیم ربع مسکون را از معدلت و سلطنت او سالهای دراز خالی مگردان. انصار و ارکان دولت را که کلاه جاه از خدمت او یافته‌اند و کمر طاعت او بر میان دارند، همه را سعادت و اقبال افزون دار.

مجلس مولانا فلان الملّه و الدّین، نصیر الاسلام و المسلمین، ناصح الملوک و السلاطین، قامع البدعه، ناصر الشریعه، منشی النظر، مفتی البشرکه استاد ناصح و مربی مشفق این دعاگوی است و التفات خاطر مبارک وی به هیچ جا از احوال این داعی جدا نیست، خداوندا، این آراستگی ذات که او را داده‌ای، سبب سعادت دین و دنیاوی وی گردان. آن دعایی که فرض و حتم است و افتتاح و ختم سخن جز بدان دعا نشاید، دعای مادر و پدر است که نشو و نما دهندهٔ این نهالند. خداوندا ایشان را در پناه افضال خود آسوده دار، همچنانکه این ضعیف را به زیر پر و جناح تربیت خود بپروریدند. جناح و پراحسان خود، بر سر ایشان دار.

«پدر و مادری که ناز آرند　　　انبیا عقل و روح را دارند»

بزرگان و خویشان و دوستان که اینجا جمع آمده‌اند، همه را در نور حضور رحمت خویش دار. همه را به دارالسلام جمع گردان. یا اله العالمین و یا خیر الناصرین، برحمتک یا ارحم الراحمین.

«هرکه از ما کند به نیکی یاد　　　یادش اندر جهان به نیکی باد»

علمای ملت و واعظان امت را سنت آن است که در افتتاح اقامت این خبر به حدیثی از احادیث طیبهٔ سید اولاد بنی آدم افتتاح کنند. اکنون این دعاگوی مخلص می‌خواهدکه بر همان صراط المستقیم قدم زندو در همان منهاج قویم سلوک نماید.

«گر ترا بخت یار خواهد بود　　　عشق را با توکار خواهد بود
عمر بی عاشقی مدان بحساب　　　کان برون از شمار خواهد بود»

حدیث: روی عن عمر بن الخطاب رضی الله عنه انه قال: قال رسول الله صلی الله علیه و سلم: «من خرج من ذل المعاصی الی عز التقوی اغناه الله بلامال و اعزه بلاعشیرة و من رضی من الله بالیسیر من الرزق رضی الله

عنه بالقلیل من العمل».

ترجمهٔ حدیث و پارسی خبر آن است که امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه آن محتسب شهر شریعت، آن عادل مسند اصل طریقت، آن مردی که چون درهٔ عدل در دست امضای اقتضای عقل گرفت، ابلیس را زهرهٔ آن نبود که در بازار وسوسهٔ خویش به طراری و دزدی، جیب دلی بشکافد، که: «ان الشیطان لیفرّ من ظلّ عمر» عاشقی بود بر حضرت که هرگز نفاق، راه وفاق او نزد. صادقی بود در خدمت که هرگز دهر پر مداهنت، به روغن خیانت، فرق دیانت او چرب نکرده بود.

«زهـــــره دارد حـــــوادث طبعـــــی | کـــه بگـــردد بـــه گـــرد لشـــکر مـــا
مـــا بـــه پـــر مـــی‌پـــریم ســـوی فلـــک | زانکـه عـرش اسـت اصـل و جـوهر مـا»

«لولم ابعث لبعثت یا عمر» ای مخاطب خطاب: «حسبک» و ای معاتب عتاب: «و من اتبعک»، اگر مرا که محمدم به پیغامبری از حجرهٔ «لولاک لما خلقت الافلاک» بیرون نفرستادندی، تراکه عمری به حکم عدل، اهمیت آن بودی که با منشور «بلغ» به میدان رسالت آخر زمانیان فرستادندی این عمرکه شمه‌ای از فضایل او شنیدی، چنین روایت می‌کند از سید ممالک و خواجهٔ مسالک، آن مردی که قمر در خدمت اوکمر بستی که: «اقتربت الساعه و انشق القمر» اول مرغی که درسحرگاه محبت، نطق صدق زد او بود. پیش از همه شراب اتحاد نوشید و قبای استعداد پوشید.

«گنجینـــــهٔ اســـــرار الهـــــی مـــــاییم | بحـــــر درر نامتنـــــاهی مـــــاییم
بنشســـته بـــه تخـــت پادشـــاهی مـــاییم | بگرفتـه زمـاه تـا بـه مـاهی مـاییم»

هنوز گذریان وجود، در بازار شهود ننشسته بودند، هنوز نه ولولهٔ مَلَکْ بود، نه مشعلهٔ فلک، نه سمک در زیر زمین جنبیده، نه سماک بر افلاک درخشیده، هنوز نقاشان قدر این صفهٔ گچ اندود صف آسمان را پردهٔ لاژوردی نکشیده بودند، هنوز فراشان قضا، فضای این چار طاق عناصر در بیدای وجود نزده بودندکه نور وجود من که صبح شهود بود، از مشرق «انا ارسلناک» لمعان نموده، به امر «کن» هست گشتم و به شراب «قل» مست گشتم تا نوبت نبوت من، نوبتیان قضا، بر در سراپردهٔ آدم نزده بودند، هیچ فرشته‌ای را زهرهٔ آن نبود که پایهٔ تخت آدم را ببوسد.

«مقصـــــــود ز عـــــــالم آدم آمـــــــد | مقصـــــــود ز آدم آن دم آمـــــــد»

چون به عالم وجود آمدم، مستخبران روزگار به استفسار حال من آمدند.

ای مســـــند تـــــو ورای افـــــلاک | قـــدر تـــو و خـــاک تـــوده، خاشـــاک
طغـــــرای جـــــلال تـــــو لعمـــــرک | منشـــــور ولایـــــت تـــــو لـــــولاک
نـــه حقـــه و هفـــت مهـــره پیشـــت | دســـت تـــو و دامـــن تـــو زان پـــاک
نقـــــش صـــــفحات رایـــــت تـــــو | لـــولاک لمـــا خلقـــت الافـــلاک»

که محمدا تویی عادل، تویی در شهر شریعت. گفتم چه جای این است! که همهٔ پیغامبران منشور عمل توکیل درمن یافته‌اند. دم آدم، فتح نوح، درسِ ادریس، مؤانست موسی، حدیث شیث، تبجیل اسماعیل و خلت خلیل، همه با من است.

کشـتی وجـود مـرد دانـا عجـب اسـت | افتـاده بـه چـاه مـرد بینـا عجـب اسـت
کشـتی کـه بـه دریـا بـود آن نیسـت عجـب | در یـک کشـتی هـزار دریـا عجـب اسـت»

محمدا به چه کار آمده‌ای؟ آمده‌ام تا رندان محلت کفر را ادب کنم. مستان خرابان شرک را حد زنم.

روزی مهتر عالم و سرور بنی ادم نشسته بود و صحابه در پیش او حلقه زده، آن صدیقان صادق، آن خموشان ناطق، راز را با حضرت بی نیاز فرستاده بودند تا آن عنقای عالم غیب به آواز «قل» آید و آن هزار دستان بوستان معرفت به شاخ گل آید و نوای عاشقانه بسراید و مراد دین و دنیا برآید. مهتر عالم، سرِ دُرجِ دُر اسرار بگشاد و این لفظ بر نطع بازرگانان جانباز جانان طلب معنی نهاد و چنین فرمودکه: «من خرجَ من ذل المعاصی الی عزالتقوی» هرکه قدم از ذل معصیت، بی تهمت ریا و غفلت به صحرای پرهیزگاری و ترسکاری نهد وکیمیای تقوی را به دست طلب معنی بر مس نفس سحارهٔ غدّارهٔ مکّارهٔ امّاره افکند و به قدم مجاهده سوی انوار مشاهده رود، «اغناه الله بلامال» کمال فضل الهیت به محض لطف ربوبیت، این بنده را بی مال توانگرگرداند.

«بس که شنیدی صفت روم و چین　　　خیز و بیا ملک سنایی ببین
تا همه دل بینی بی حرص و بخل　　　تا همه جان بینی بی کبر و کین
پای نه و عرش به زیر قدم　　　دست نه و ملک به زیر نگین
گاه ولی گوید: هست او چنان　　　گاه عدو گوید: هست او چنین
او ز همه فارغ و آزاد و خوش　　　چون گل و چون سوسن و چون یاسمین»

تقوی پیرایهٔ اوگردد، پرهیزگاری سرمایهٔ او باشد. عاملان، توانگری به کثرت مال دانند.

«مرغی که خبر ندارد از آب زلال　　　منقار در آب شور دارد همه سال»

اما غلط کرده‌اندکه می‌فرماید مهتر عالم: «الغنی، غنی القلب لاغنی المال» توانگری، توانگری دل است نه توانگری مال. درمی چند و دیناری چند، از مکان کان فانی، به صنع صانع و ابداع مبدع، گلغونهٔ حمرت بر صفحات اوکشیده، رنگی و هنگی به وی داده، ضرابان رعنا، نقشی و دایره‌ای بر وی کشیده و به کورهٔ امتحان درآورده دست به دست و شهر به شهر، گشتن پیشه کرده، چه لایق عشقبازی بندگان حضرت و شاهان با غیرت باشد.

«مه دوش به بالین تو آمد به سرای　　　گفتم که ز غیرتش بکوبم سروپای
مه کیست که او با تو نشیند یک جای　　　شبگرد جهان دیدهٔ انگشت نمای»

عاقلان توانگری از این دانند اما غلط کرده‌اند، اما عاشقان حضرت حق، توانگری از آن دانندکه در دار الضّرب نماز، سبیکهٔ راز و سکهٔ نیازدارند.

«ملک تعالی در حق عالم غدّار　　　ندای فاعتبروا کرد یا اولی الابصار
زمانه بر مثل لعبت است مرد فریب　　　چو نیک درنگری زنگی است مردم خوار»

آورده‌اندکه روباهی در بیشه‌ای رفت. آنجا طبلی دید آویخته در پهلوی درخت افکنده، و هر باری که بادی بجستی، شاخ درخت بر طبل رسیدی، آواز بلند به گوش روباه آمدی. روباه چون بزرگی طبل بدید و بلندی آواز بشنید، از حرص طمع دربست که گوشت و پوست او درخور شخص و آواز او باشد. همهٔ روز تا به شب بکوشید و به هیچ کاری التفات نکرد تا به حیلهٔ بسیار به طبل رسیدکه گرد طبل خارها بود و خصمان بودند. چون بدانجا رسید و آن را بدرید، هیچ چربویی نیافت. همچون عاشقان دنیا به شب هنگام مرگ، نوحه آغازکرد که:

«صیدم بشد و درید دام این بتر است　　　می، درد شد و شکست جام این بتراست
دل سوخته گشت وکار خام این بتراست　　　دین ضایع و دنیا نه تمام، این بتراست»

اما روشن چشمان معرفت و سرمه کشیدگان حضرت، در این بیشهٔ روباه، به آواز طبل التفات نکنند، شکار شکار باقی جویند.

«آن شب روان که در شب خلوت سفرکنند در تاج خسروان به حقارت نظرکنند»

آن را که درگوش آواز وحی «قل» است، او را چه جای پروای آواز دهل است؟

«سوری که در او هزار جان قربان است چه جای دهل زنان بی سامان است»

*

«با همت باز باش و با کبر پلنگ زیبا به گه شکار و پیروز به جنگ

کم کن بر عندلیب و طاووس درنگ کاینجا همه آواست و آنجا همه رنگ»

و صادقان، نقد دل را ازکان حقیقت جویند وزر خالص اخلاص از آنجا حاصل کنند و سکهٔ شهود بروی نویسند، حسین منصوروار، سر در بازند، ابایزید وار از عین عشق، سکهٔ «سبحانی ما اعظم شأني» برآرند. نی هرکس این زر را تواند دید، ونه هر دل این درد تواندکشید. محمدی باید تا از چمن یمن این گل چیندکه: «انی لأجد نفس الرحمن من قبل الیمن». مجنون صادق باید تااین رمز بغمز آردکه:

«ارادوالیخفواقبرهـــا عـــن محبهـــا فطیـــب تـــراب القـــبر دل علـــی القـــبر»

ای دوست من! راه بس نزدیک است، اما راهرونده بس کاهل است.

«هر زمان زین سبزگلشن رخت بیرون می‌برم عالمی از عالم وحدت، به کف می‌آورم

تخت وخاتم نی وکوس «ربّ هب لی» می‌زنم طور و آتش نی و در اوج «انااللـه» می‌پرم

هرچه آب روح می‌بینم، به دریا می‌نهم هرچه نقد عقل می‌یابم، در آتش می‌برم

من چون طوطی‌وجهان درپیش‌من‌چون‌آینه است لاجرم معذورم و جز خویشتن می‌ننگرم

هرچه عقلم از پس آیینه تلقین می‌کند من همان معنی به صورت در زبان می‌آورم

از برون تابخانهٔ طبع یابی نزهتم وز ورای چار طاق چرخ بینی منظرم

ساختم آیینهٔ دل، یافتم آب حیات گرچه باور نایدت، هم خضر و هم اسکندرم

بر زبان «ان نعبدالاصنام» بودم تاکنون دل به «انی لااحبّ الآفلین» شد رهبرم

درقلادهٔ سگ نژادان گرچه کمتر مهره‌ام در طویلهٔ شیرمردان، قیمتی ترگوهرم»

ای در همهٔ کویها بیگانه، وی در همهٔ نقدها نَبَهْره، نمی‌دانی که این کار، کردنی است نی گفتنی و این دنیا، گذاشتنی است، نه داشتنی. ابراهیم ادهم را رحمة اللّه علیه می‌آرندکه چون به راه حق آشنا گشت و دیدهٔ دل او به عیب این جهان بینا گشت، هرچه داشت، درباخت. گفتند: ابراهیما! چه افتادت در دقّ رقّ، تن بگداختی، حرارت مرارت هجر، کام وجودت تلخ گردانید و در زلف مسلسل دین، موی شدی در مملکت بلخ، به صبوری تلخ، شه رخ زدی؟

از حال گدانیست عجب، گر شود او پست تیغ غم تو از سر صد شاه، سرافکند

روزی پسر ادهم، اندر پی آهو مانند صبا مرکب شبدیز درافکند

دادیش یکی شربت، کز لذت بویش مستیش به سر بر شد و ز اسب برافکند

گفتند همه کس به سرکوی تحیّر «مسکین پسر ادهم، تاج و کمر افکند»

از نام تو بود آنکه سلیمان به یکی مرغ در ملکت بلقیش شکوه و ظفر افکند

از یاد تو بود آنکه، محمد به اشارت غوغای دو نیمه شدن اندر قمر افکند

ابراهیم ادهم رحمة الله علیه می‌گوید: زندانی دیدم و مرا قوت نی، قاضی عادل دیدم و مرا حجت نی. ندایی شنیدم: اگر ملک جاویدان خواهی، به کار درآ، و اگر وصل جانان خواهی، از جان برآ، اگر منعم می‌طلبی،

عاشقی کن، و اگر نعمت می‌خواهی بندگی کن. هدهد شو تا سلیمان، نامهٔ بلقیس به تو دهد. باد شو تا یعقوب خبر وصل یوسف از تو پرسد. چون تذرو، رنگین مباش.

هدهد روزی چندی از پیش سلیمان غایب شد. در اقلیم جهان سفرکرد. در دوران زمان نظرکرد. آوازهٔ ملک بلقیس بیاورد. سلیمان بر تخت ملک نشسته بود ولشکر سلیمان مستمع و هر روز بامدادکه آفتاب، سر از دریچهٔ عقبهٔ کوه برکردی، تیغ زر اندوه از قراب مشرق برکشیدی، خاکیان را خلعت نور بخشیدی جن و انس به اطراف تخت سلیمان می‌آمدند. شیر، شر و شور درگذاشته، که چه می‌فرمایی؟ گرگ، با میش، آشنا گشته که چه می گویی؟ شاهین و تذرو منقار نقار در باقی کرده که فرمان چیست؟ اگر موری در جوف صخرهٔ صما غمی و همی گفتی، سلیمان، مضمون غم وهم و حرکاتش را بشنیدی و بدانستی.

روزی باد، به حکم توسنی، از راه سرعت حرکت، در انبان آرد پیرزنی درآمد و آن آرد پیرزن را بریخت. پیرزن از تهور باد به تظلم به حضرت سلیمان آمدکه ای ولیعهد امر حق و ای فیصل اعاجیب مقامات و مهمات خلق، زن درویشم بادکه به حکم توست در میدان «وسخرناله الریح» می‌شد، فعل «ویرسل الریاح» به رسم ذات نامحسوس خود در انبان آرد من آمد و آردم بریخت. تاوان آرد من از باد بستان، یا باد را ادب کن، تا بار دیگر گرد دست رست بیوه زنان نگردد.

سلیمان گفت: هم باد را ادب کنم و هم ترا ضمان و غرامت بکشم. بروید ازکسب زنبیل بافی من، تاوان آرد پیرزن بدهید و باد را به زندان حبس کنید تا بدانیدکه بادی راکه نه مکلف است و نه مخاطب، از بهر حق پیرزنی حبس می‌کنند. عدل «لمن الملک الیوم» ظالمانی راکه دل پیر و جوان را به ظلم کباب کنند، فرو نخواهدگذاشتن «ولاتحسبن الله غافلاً عما یعمل الظالمون».

«اذا خان الامیر وکاتباه — و قاضی الارض داهی فی القضاء
فویل ثم ویل، ثم ویل — لقاضی الارض من قاضی السماء»

*

«فلیتک تحلووالحیاة مریره — ولیتک ترضی والانام غضاب
ولیت الذی بینی و بینک عامر — وبینی و بین العالمین خراب
اذا صحّ منک الود فالمال هین — وکل الذی فوق التراب تراب».

*

«گفت یک روز صوفئی به هشام — کای زما همچو شیر خون آشام
روستا پرزبی نوایی توست — هرکجا مسجدی گدایی توست
خون ما شد ز تو سیاه چو شب — نان توگر سپید شد چه عجب؟
پیش هشام کوفی از صَجِری — این همی گفت های های گری
گرم شد زان حدیث سرد هشام — لیک از حلم نوش کرد آن جام
گفت خواهندکهتران انصاف — لیک نز راه جهل و استخفاف
آن شنیدم من از تو این دیدم — اینت بخشودم، آنت بخشیدم
کانکه او دانش و خطر دارد — مالش شاه و تاج سر دارد
ستم از مصلحت نداند عام — انتقام از ادب نداند خام
آفتابی که در جهان گردد — بهر خفاش کی نهان گردد؟
آفتاب اصل چرخ وگنج آمد — گرچه خفاش از او به رنج آمد»

به ذات پاک ذوالجلال که قدم از قدم برندارند روز حساب تا از عهدهٔ این سه سئوال بیرون نیایند. چنانکه سید عالم می‌فرماید: «لا یرفع المومن قدماً عن قدم حتی یسال عن ثلث: عن عمره فیما افناه و عن شبابه فیما ابلاه و عن ماله من این اکتسبه و فیما انفقه»

فردای قیامت هیچ بنده‌ای را فرو نگذارند تا از عهدهٔ این سه سئوال بیرون نیاید:

یکی سئوال کنندکه عمر عزیز را درچه گذاشتی؟

دوم آنکه جوانی به چه چیز رسانیدی به سر؟

سوم آنکه دنیا را ازکجا جمع کردی و به کجا به کار بردی؟

هرکس را در دنیا دعوی است. باش تا داغ عزل برگوش مدعیان زنند و این ندا به سمع عالمیان دردهندکه: «یوم تبلی السرائر» امروز روزی است که پرده‌ها را برداریم و همه را به صحرا بیرون آریم و همه را زبانها مهر کنیم: «هذا یوم لا ینطقون»

ای حریقـــــان آتـــــش شـــــهوات وی غریقـــــان قلـــــزم خطـــــرات
چنـد از ایـن حـرص و چنـد از ایـن شـهوت چنـد از ایـن فسـق و چنـد از ایـن زلاّت؟
چنــد از ایــن هــزل و چنــد از ایــن هــذیان چنـد از ایـن فعـل و چنـد از ایـن طامـات؟
چنــد از ایــن مکــرو چنــد از ایــن تلبــیس چنـد از ایـن رسـم و چنـد از ایـن عـادات؟
الحـــذر زیـــن ســـرای مـــرد فریـــب الهـــرب زیـــن ربـــاط پـــر آفـــات
در بهـــــار حیـــــات بفرســـــتید نفســـی خـــوش ســـوی رمـــیم و رفـــات
کـــوس دولـــت همـــی زنیـــد امـــروز برکشـــــید از نیـــــاز دل رایـــــات
کیســـه‌هـــای امیـــد بـــر دوزیـــد ایـن دم لطـف و رحمـت اسـت وصـلات
ای خـــدایی کـــه لطـــف تـــو ســـازد ســـال و مـــه را وظیفـــهٔ میقـــات
زرگـــر صـــنع تـــو مرصّـــع کـــرد گـــوی زریـــن حلیـــهٔ اوقـــات
شـــبه معـــذرت ز مـــا بپـــذیر ای کـــریم از قـــلادهٔ طاعـــات»

در طلب، پوینده چون باد باش. زهر بیماریش چون شکرنوش کن. دل را بگوی تا عافیت را بدرودکند. تن را بگوی تا سلامت را تبرا دهدکه هرکه خانه‌ای بر لب دریا کند، موج بسیار بیند و هرکه دعوی محبت کند، زهر بلا و محنت بسیار چشد.

«تـا درنزنـی بـه هـر چـه داری آتـش هرگـز نشـود حقیقـت وقـت تـو خـوش»

قرأ المقری بیار ای مقری، سلاسل جلاجل اجزای عاشقان را به الحان قرآن بجنبان. بگوکه: بسم الله الرحمن الرحیم.

«بســـم الا لـــه مســـبب الاســـباب لعبـــــاده و مفـــــتح الابـــــواب
ورضـــیت بـــالرحمن ربـــی محســـناً فهـــو الـــذی یعطـــی بغـــیر حســـاب
و رجـــوت مغفـــره الـــرحیم المرتجـــی عندالـــــذنوب الغـــــافر التّـــــواب»
«ای عمـــر بـــه بـــاد داده، مســـتی؟ تـــا چنـــد از ایـــن هواپرســـتی؟
درهـــای جفـــا همـــه گشـــادی درهـــای وفـــا همـــه ببســـتی
عهـدی کـه خـدای بـا تـو بسـته اسـت آن عهـــد خـــدای را شکســـتی
پیوســـته چـــرا کنـــی شـــکایت از رنـــج و عنـــا و تنگدســـتی
حســـرت چـــه خـــوری نـــدارت ســـود گـــر نیســـت شـــوی بـــه رنـــج هســـتی»

بسم الله نام آن ملکی است که رستگاری بندگان در رضای اوست. هرکه را عزی است، از فیض فضل اوست هرکه را ذلّی است، ازکمال عدل اوست بقای عالمیان به مشیت اوست. فنای آدمیان به ارادت اوست. هرکجا عزیزی است، آراستهٔ خلعت کرم اوست، هرکجا ذلیلی است، خستهٔ قهر اوست از زیر زنّار باریک که برمیان بیگانگان بسته است، این آواز می‌آیدکه: «وهو العزیز القدیر» از ریشهٔ طیلسان که برکتف عارفان افکنده است این آواز می‌آیدکه: «و هو اللطیف الخبیر».

بسم الله آن نامی است که بلقیس را در عهد سلیمان از دست تلبیس ابلیس بازستد. سلیمان چون بشنیدکه بلقیس در شهر سبا، خلقی را مسخر خودکرده است و از راه حق به باطل می‌برد، نامه‌ای بنوشت در دو انگشت خط که: «انه من سلیمان و انه بسم الله الرحمن الرحیم»، هدهد را پیک ساخت به رسولی از حضرت خویش به ولایت آن گمراهان فرستاد تا آن منقطعان بادیهٔ تهمت را به نور مشعلهٔ هدایت از ظلمت ضلالت برهاند و بلقیس را از دست تلبیس ابلیس به صحرای تحقیق و تقدیس آرد.

آن مرغک ضعیف به پرفر، بر اوج هوا طیران کرد، در ولایت ضلالت شد. برگوشهٔ کنگرهٔ ایوان بلقیس نشست. ره می‌جست تا به حضرت بلقیس در رود روزنی دید، از خلوت خانهٔ بلقیس به صحرا بازگشاده. بدان روزن درپرید. بلقیس را خفته دید. نامهٔ دعوت برکنارش نهاد و به منقار، زخمی بر سینهٔ بلقیس زد و به نظاره درگوشهٔ طاق اشتیاق نشست.

بلقیس از خواب درجست، لرزه بر وجودش افتاده‌که این، که تواند بودکه به چندین حجاب و دربند درآید و ما را به قهر زخم خویش بیدارکند؟ خصمی عظیم باشدکه به چندین ایوانهای حصین و در بندهای آهنین درگذرد سر برکرد وکسی را ندید. متحیر شد. نامه‌ای در دعوت مسلمانی دید برکنارش افتاده. نامه را بازکرد، سطری دید نبشه چشمش بر نقطهٔ بای بسم الله افتاد. دلش در صمیم سینهٔ میم شعله‌ای زد. کبک دلش، صید باز ایمان شد. گفت: آخر این نامه را پیکی بباید و چشم را بمالید وگرد خانه نظر می‌کرد، ناگهان، مرغ ضعیف دید برگوشهٔ طاق سرای نشسته. با خودگفت: پیک این نامه، این مرغ باشد؟ ای عجب، پیکی بدین کوچکی و پیغامی بدین عظیمی!

ای دوستان من! مراد من از سلیمان، حضرت حق است و مراد از بلقیس، نفس امّاره و مراد از هدهد، عقل است که درگوشهٔ سرای بلقیس نفس هر لحظه منقار اندیشه‌ای در سینهٔ بلقیس می‌زند و این بلقیس نفس را از خواب غفلت بیدار می‌کند و نامه بر او عرض می‌کند.

«طلب ای عاشقان خوش رفتار — طرب ای نیکوان شیرین کار
تا کی از خانه، هین ره صحرا — تا کی ازکعبه، هین در خمّار
در جهان شاهدی و ما فارغ — در قدح جرعه‌ای و ماهشیار
زین سپس دست ما و دامن دوست — زین سپس گوش ما و حلقهٔ یار
خیز تا زاب روی بنشانیم — گرد این خاک تودهٔ غدّار
ترکتازی کنیم و در شکنیم — نفس زنگی مزاج را بازار»

و نفعنا الله ایانا و ایاکم و صلی الله علی نبینا محمد و آله اجمعین.

المجلس الثالث من کلامه افاض الله علینا عمیم انعامه

الحمدلله المتوحد بالکبریاء المتفرد بخلق الاشیاء، مولج الضیاء فی الظلام و الظلام فی الضیاء محیی الاموات و ممیت الاحیاء، تعزز بالمجد و الثناء و تعالی عن الزوال و الفناء، قدمه منزه عن تقدیر الابتداء و بقاؤه مقدس عن توهم الانتهاء، غرقت فی بحار سرمدیته عقول العقلا و برقت فی وصف صمدیته علوم العلماء و نشهد ان لا اله الا الله و نشهد ان محمداً عبده و رسوله، سید الانبیاء و امام الاتقیاء و شفیع الأمة یوم الجزاء و خیر من عرج به الی السماء الی محل الکرامه و الاصطفاء صلی الله علیه و علی آله و اصحابه خصوصاً: علی ابی بکر الصدیق، معدن الصدق و الوفاء و علی عمربن الخطاب الفاروق بین الحق و المراء و علی عثمان ذی النورین ذی الحلم و الحیاء و علی علی بن ابیطالب صاحب السیف و السخاء و علی جمیع المهاجرین و الانصار و الامناء و سلم تسلیما وکثیراً.

مناجات

ملکا و پادشاها! در این لحظه و در این ساعت، تحف تحیات و صلات صلوات به روان پاک سید المرسلین، چراغ آسمان و زمین، محمد رسول الله در رسان، بیضه‌های اعمال نهاده‌ایم بر خاشاک از آسیب چنگال گربهٔ شهوت نگاه دار. ماهرویان عمل، کاهربایی دارند در دل ما، خداوندا! ما را هنگی و قوتی بخش تا ربوده نشود. تن شوره گشتهٔ ما را که از آب شور حرص، شوره گشته است، به توفیق مجاهده، پاک و طیب گردان. دل ما را که از خیل خیال وسوسه‌ها پای کوب گشته است، به باران توفیق و خضر طاعات مزین گردان. تابهٔ طبع ما را از صدمهٔ سنگ سنگین دلان نگاه دار. به وقت مرگ چون مرغ جان ما از قفص قالب، بیرون خواهد رفتن، شاخهای درخت سبز سعادت، مرغ روح ما را بنما تادر آرزوی آن، پر و بال خوش بزند و به نشاط بی اکراه بیرون پرد.

«هم تو به عنایت الهی — آنجا قدمم رسان که خواهی
از ظلمت تن رهاییم ده — با نور خود آشناییم ده
روزی که مرا ز من ستانی — ضایع مکن از من آنچه دانی
و آن دم که مرا به من دهی باز — یک سایهٔ لطف بر من انداز
تا با تو قرین نورگردم — چون نور ز سایه دورگردم
آن سایه نه کز چراغ دور است — آن سایه که از چراغ نور است
من بیکس و رختها نهانی — هان ای کس بیکسان تو دانی
تا چندکنم ز مرگ فریاد — گر مرگم از اوست مرگ من باد
گر بنگرم آنچنان که رای است — آن مرگ نه مرگ، نقل جای است
از خوردگهی به خوابگاهی — وز خوابگهی به بزم شاهی

که: «والناشطات نشطا».

افتتاح مقالات به حدیثی کنیم از احادیث مصطفوی صلوات الله علیه لقد جاء فی «دُرر الاخبار» عن النبی المختار علیه افضل الصلوات و اعلاها و اکمل التحیات و اسناها انه قال لحارثه صباح یوم: «کیف اصبحت یا حارثه؟ قال: اصبحت موناً قال: ان لکل حق حقیقه فما حقیقة ایمانک؟ قال: عزلت نفسی عن الدنیا فاظماءت نهاری و اسهرت لیلی فکاءنی انظر الی عرش ربی بارزاً وکانی انظر الی اهل الجنه یتزاورون و الی اهل النار

یتغاوون فقال النبی: «اصبت فالزم» ثم اقبل الی اصحابه وقال: «هذا عبدا نوّر الله قلبه بنور جلاله».
سید المرسلین، چراغ آسمان و زمین صلی الله علیه و سلم روزی میان یاران نشسته بود روی، به حارثه کرد وگفت: ای حارثه! امروز چون برخاستی از خواب؟
گفت: مؤمن برخاستم. مؤمن راستی، مؤمن حقیقی، مؤمن بی گمان و تقلید.

«آن جای که احرار نشینند، نشستیم | وان کار که ابرارگزیدند، گزیدیم
دیدیم که در عهدهٔ صدگونه وبالیم | خود را به یکی جان ز همه باز خریدیم
مارا همه مقصود به آمرزش حق بود | المنة لله که به مقصود رسیدیم»

پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود که: هر راستی را نشانی است و هر حقیقتی را علامتی است. نشان ایمان تو چیست؟
گفت: یا رسول الله! من از دنیا دور شدم که دنیا را دام غرور دیدم و حجاب نور دیدم. به روز، تشنه صبرکردم و شب، بیدار بودم و این ساعت معین عرش رحمان را به چشم ظاهر می‌بینم، چنانکه خلق، آسمان را می‌بینند و اهل بهشت را می‌بینم به این چشم ظاهر، میان بهشت یکدیگر را زیارت می کنند وکنار می گیرند و اهل دوزخ را با این چشم می‌بینم که غریو می کنند و فریادشان به گوش ظاهر می‌شنوم.
رسول صلی الله علیه و سلم فرمود: «اصبت فالزم»: یافتی، راه راست دیدی. آنچه می‌بینی هم بر این روش محکم باش، تا آنچه دیدی مقام تو شودو ملک تو شود، زیرا دیدن دیگر است و ملک شدن دیگر. بعد از آن رسول صلی الله و علیه و سلم رو به یاران کرد و فرمود: «هذا عبد نوّر الله قلبه بنور جلاله»: این بنده، آن بنده است که خدای عزو جل.

«آن سرمه کش بلند بینان | در بازکن درون نشینان»

چشم دل این مرد را سرمهٔ معرفت کشیده است و چشم و دل او را منورگردانیده است.

«گر پردهٔ هستیت بسوزی به ریاضت | بیرون شوی زین‌ورطه که‌این‌خلق در آن است
پنهان شوی از خویش و زکونین بیکبار | بر دیدهٔ تو این سرآنگه بعیان است
این عالم نفی است، در اثبات توان دید | سرگشته در این واقعه این خلق از آن است»

چون حارثه طاعت خود را پیش آورد که روز به روزه بودم و شب بیدار و از دنیا دور شدم تا اینها دیدم و شنیدم، آنچه خلق نمی‌بینند و نمی‌شنوند، رسول صلی الله علیه و سلم به لطف او را بیدارکرد که نماز خود را مبین، نیاز خود را مگو، آن به عنایت و بخشش حق دان.

«از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان | هم تو بنانهادی، هم تو تمام گردان
دارالسلام ما را، دارالسلام کردی | دارالملام ما را، دار السلام گردان»

باز سپیدی پرید از دست شاه به دستوری برگوشهٔ بام نشست. طفلان در فر و جمال آن باز حیران شدند. تی تی و توتو می کنند و از دور می‌پندارندکه آن باز سلطان، از بهر تی تی و توتوی ایشان نشسته است. ندانندکه آن باز به عنایت پادشاه به گوشهٔ آن ویرانه نشسته است. «نور الله قلبه بنور جلاله» یعنی مگوکه روز چنین کردم و شب چنان کردم، الا بگوکه آن خداوندی که روز را منورکرد و شب را مسترکرد به عنایت خویش و بخشش خویش بر دل و دیدهٔ من رحمت کرد.

«دل کیست کو حدیث خود ودردخود کند | پیدا بود که جنبش دل تا کجا رسد!»

«لاتکونوامن ابناء العمل وکونوا من ابناء الازل» زاهدان از عمل اندیشندکه چنین کنیم و چنان کنیم. عارفان از

ازل اندیشندکه حق چنین کرد و چنان کرد و از های و هوی عمل خود نیندیشند.

«عارفان چون دم از قدیم زنند　　های و هورا میان دو نیم زنند»

«الزاهد یقول کیف اصنع و العارف یقول کیف یصنع»

«زاهد از ترس گفته من چه کنم　　در میان چنین محن چه کنم

عارف از عشق گفته او چه کند　　عجب از بهر من خدا چه تند

نظر آن بود به سوی خودی　　که کنم نیک و نگروم به بدی

نظر این بود به سوی خدا　　نگرد دائما به روی خدا

نظر الزاهدین فی الاعمال　　نظر العارفین فی اضمحلال

صحوة الزاهد من الاعمال　　سکرة العارف من الاجلال

عمل البر متکا الزاهد　　مطمح العارف لدی الواحد

ذایری نفسه بفعل البرّ　　ذاک للحق شاهد فی السرّ

ذاک احسانه مدی معدود　　عارف الحق هادم المحدود

ذاک فی الارض عمره یفنی　　عارف الحق فی البقاء سماء

زاهد اندر میان خوف و رجا　　عارف الحق طارفوق حجی

مسکن الزاهدین فی ذاالفرش　　همة العارفین فی ذی العرش

زاهد می‌گوید: آه آه چه کنم من؟ عارف می‌گوید: آه تا او چه کند؟

«سیر زاهد هر مهی یک روزه راه　　سیر عارف هر دمی تا تخت شاه»

*

«رخ چو بنمود آن جمال، تو را　　پاک بر بود آن کمال، تو را»

*

«هرکه آید به سوی او ز حقیقت خبری　　اندر او از بشریت بنماند اثری

التفاتی نبود همت او را به علل　　گر همه علت گیرد ز علی تابه ثری

هرکه از خود متلاشی شود و محو ز خویش　　به سوی اوکند از عین حقیقت نظری

جوهری بیند صافی متحلی به حلل　　متمکن شده درکالبد جانوری

تو به صورت چه قناعت کنی از صحبت او　　رودگر شود تو به تحقیق، که اوشددگری»

*

«زاهدی چیست؟ ترک بدگفتن　　عاشقی چیست؟ ترک خودگفتن»

حکایت

آورده‌اندکه پادشاهی بود، عالمی، عادلی، خدای ترسی، رعیت پرسی خداوندا! پادشاه عهد ما را برداد و عدل و انصاف ثابت دار و آن پادشاه را امیران بودند. بعضی اهل قلم که تدبیر ملک را از مدبرات امر تعلیم کرده بودند. قلمشان چون قلم فرشته در دست راست، نرفتی الا به خیرات. مکرو تزویر و مظلوم شکنی را زهره نبودی که گرد دفتر و قلمشان گشتی. دفترهای ایشان، در دیوان روشنایی دادی، همچون نامهٔ مؤمنان در دیوان قیامت و بعضی بندگان، اهل شمشیر و عَلَمْ بودند، جانباز.

«در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم　　بر دوست مبارکیم و با دشمن شوم»

یک غلامی بود بی دست و پا تر از همه. در قلم او را هنری نی، در علم او را قدرتی نی. پادشاه او را از همه دوستتر داشتی و مقرب‌تر از ایشان بود و راز ایشان با اوگفتی و راز او با ایشان نگفتی و خلعتها و جامگیهای او، از ایشان افزون بودی، وسوسه، سرمهٔ حسد در دیدهٔ ایشان می‌کشید، چنانکه در قصهٔ یوسف و برادران، عنایت پدر با یوسف بود. و برادران، پنهان دست می‌خاییدند از غضب و حمیت که «اذ قالوا لیوسف و اخوه احب لی ابینامنا»، با هم به خلوت می‌گفتند: آخر به چه هنر، به چه خدمت، به چه صورت او را بر ما چندین فضیلت نماید؟ و چون کسی بدکسی گوید در غیبت، بر دل و رخ او داغ عداوت بنویسند تا چون بهم رسند، بینایان بینند و نابینایان هم گمان برند.

«آنها که محققان و ره بینانند | احوال تو را یکان یکان می‌دانند
لیکن به کرم پردهٔ کس ندرانند | زان سان که زمانه می‌رود، می‌رانند»

پادشاه و آن غلام خاص در پیشانی امیران و در چشم ایشان و درگفت ایشان، بداندیشی و بدگویی ایشان می دیدند. لابد اثر غیبت در پیشانی و درچشم ایشان وگفت پیداست. چنانکه خدای تعالی می‌فرماید مر رسول را از بهر غیبت منافقان که: «ولتعرفنهم فی لحن القول»، اما می‌دانستند و نادانسته می‌کردند.

«می‌دان و مگو تا نشود رسوایی | زیبایی مرد، هست درگنجایی»

روز رسوائی خود در پیش است. «یوم تبلی السرائر» باشدکه پیش از آن روز توبه کند، حالی او را رسوا نکنیم. آن امیران با یکدیگر می‌جوشیدندکه چه کنیم پادشاه است. حاکم است. دست، دست اوست. اگر بی انصاف است که گویدکه مگو؟ و اگر روز را شب گوید، که گویدکه خطاست؟

«گر قامت سرو را دوتا می‌گویی | ور ماه دو هفته را جفا می‌گویی
اندر همه عالم این دل و زهره که راست؟ | تا با تو بگویدکه چرا می‌گویی؟»

*

«جنّنا بلیلی و هی جنّت بغیرنا | و اخری بنا مجنونة لانریدها»

*

«ما عاشقیم بر تو، تو عاشق بر آینه | ما را نگاه بر تو، ترا اندر آینه
از دود آه خویش، جهان را سیه کنم | تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه»

روزی از آن امیران یکی که گرم دماغ تر بود و بی صبرتر بود، گفت: ای امیران، و ای برادران اگر شما را صبر هست، مرا باری صبر نیست. امروز بروم، زانو زنم به خدمت سلطان و خاک بر سرکنم، اگر بگویدکه: چیست؟ بگویم:

گفتی که سرشک تو چرا گلگون شد؟ | چون پرسیدی راست بگویم چون شد:
خونابهٔ سودای تو می‌ریخت دلم | چون جوش برآورد، ز سر بیرون شد»

*

«کارم چو زغم به جان رسانیدی بس | دودم به همه جهان رسانیدی بس
از پوست برون رفت مکن بی رحمی | چون کارد به استخوان رسانیدی بس»

گفتند: ای برادر راست می‌گویی، الا از بهر خاطر ما روزی چند صبرکن که «الصبر مفتاح الفرج». گفت: صبر کنم تا چه شود؟ گفتند: تا فرصت نگاه داریم.

«مرغ را بینی، که بی هنگام آوازی دهد | سر بریدن واجب آید، مرغ بی هنگام را

گفت: وقت کدام باشد؟ گفتند: روزی که پادشاه، خوش طبع وگشاده باشد و با ما خندان باشد آن ساعت رحمت

در جوش باشد. «اغتنموا الدعاء عندالرقه» رسول صلی الله علیه و سلم می‌فرمایدکه: آن ساعت که دلهای شما تنگ شود و دیده‌های شما پر آب شود، سوزی و نیازی پیدا شود، آن ساعت، وقت حاجت خواستن است، غنیمت داریدکه آن ساعت در رحمت باز است، حاجتها بخواهید.

«ای باد سحر، به کوی آن سلسله موی — احوال دلم بگوی، اگر باشد روی
ور زانک بر آب خود نباشد مه روی — زنهار مرا ندیده‌ای، هیچ مگوی»

*

تا روزی پادشاه شکارهای عجب کرده بود و سخت شادمان و خندان بود. پادشاه ازل و ابد را شکار عزیز، دل عاشقان است که: «ان الله یفرح بتوبة عبده المؤمن». زهی تقاضای رحمت که بندگان را بگریزانند به غیرت و بیگانه کند و باز شکارکند به رحمت.

«ای آنکه ز خاک تیره نطعی سازی — هر لحظه در او صنعت دیگر بازی
گه مات کنی وگه بداری قایم — احسنت، زهی صنعت با خود بازی»

امیران چون شاه را شادمان دیدند ودرهای رحمت را باز یافتند، جمله به خدمتش زانو زدند وگفتند: ای شاه عالم! چند و چند؟ آخر ما را کشتی، عادت کرم تو نبود این، مدتهاست که ریسمان دل ما گره برگره است، چون رشتهٔ تب بترس از شب دودآلود و از شفق خون آلود.

«از زلف بیاموزکنون بنده خریدن — کز چشم بیاموخته ای پرده دریدن
فریاد رس آن راکه به دام تو درافتاد — یا نیست ترا مذهب فریاد رسیدن؟
ما صبرگزیدیدم به دام توکه در دام — بیچاره شکاری خفه گردد ز طپیدن
زین روکه رضای تو به اندوه تو جفت است — اندوه تو ما را چو شکر شد به چشیدن
زین روی نیاریم غمت خورد به یکبار — زیراکه شکر هیچ نماند ز مزیدن
بشنو سخن بنده سنایی و مکن جور — کارزد سخن بنده سنایی به شنیدن»

پادشاه گفت: چه کرده‌ام در حق شما؟

گفتند: ما بندگان توایم، از جان عزیزتر چه بود؟ از رضای تو دریغ نمی‌داریم، در صف چنگ، جنگ وقت نفسی نفسی جانبازیهای ما را دیده‌ای چگونه است فلان را بر سر ما بدین حد برگزیده‌ای؟ به چه هنر، به چه نیک بندگی؟ از ما چه تقصیر آمد، حاکمی و فرمان داری. اما:

«آنکس که به بندگیت اقرار دهد — با او تو چنین کنی دلت بار دهد؟»

آخر او چه بندگی می‌کندکه آن بندگی لطیف است و در نظر ما درنمی‌آید؟ پادشاهی کن و ما را اندکی خبرکن که آن کدام بندگی است؟ تا ما هم بکوشیم وهنر خود بنماییم. گفت: چه گویم؟ آنچه او می‌کند، شما نتوانیدکردن.

«گر سخن بر وفق عقل هر سخنور گویمی — شک نبودی کاین سخن، با خلق کمترگویمی
کوکسی کاسرار چون بشنود، دریابدکه من — پیش او هر ساعتی اسرار دیگرگویمی
کوکسی، کز وهم پای عقل برتر می‌نهد؟ — تا سخن با او بسی از عرش برترگویمی
کوکسی کزسینه کرسی کردوازدل عرش ساخت؟ — تانشان عالم صغریش در برگویمی
کوکسی، کز قعر ظلمت پا نهد یک گام پیش — تا ز سر هفت در و چارگوهرگویمی
کو یکی، صاحب مشامی کزیمن بویی کشد — تا ز مشک تبت و عود معنبرگویمی
کوکسی، کو عبره خواهدکرد از این دوزخ سرا؟ — تا من از صد نوع با او شرح معبرگویمی
گر دل عطار پست خاک نقشین نیستی — از بلندی شعر فوق هفت اخترگویمی»

گفتند: ای شاه عالم! آخر ما را امتحان کن، اگر از عهده بیرون نیاییم، خود را بشناسیم و فضیلت او را بدانیم و از حسد وسوسه فارغ شویم، بعد از آن جنگ با خودکنیم نه با خیال شاه.

«گــر دل دهــیم از ســر جــان برخیــزم　　جــان بــاز و از جــان و جهــان برخیــزم
مــن بنــده بــه خــوی تــو نمــی‌دانــم زیســت　　مقصــود تــو چیســت؟ تــا از آن برخیــزم»

که هرکه رنج و بلا ازگناه خودگیرد، مستغفر باشد، پادشاه را عادل گفته باشد، روشنائی یابد و زود خلاص بیند. «قل لمن فی ایدیکم من الاسری ان یعلم الله فی قلوبکم خیراً یؤتکم خیراً مما اخذ منکم». ای محمد! اسیران و بستگان غم را بگوکه از من در این رنج و اسیری، اگر آن کس که شما به تقدیر نافذ او اسیرید، در این حالت در دل شما اندیشهٔ نیک بیند، هرچه از شما یاوه شد، بیش از آن و به از آن دهد.
پادشاه فرمودکه: یک هنر غلام من آن است که دایماً مرا می‌نگَرد و چشم از روی من بر نمی‌دارد. گفتند: ای شاه عالم! پس زودتر بگو، این سهل کاری است. ما همه روز و شب بعد از این، ترا نگریم. خاک بر سرکارهای دیگر، از این خوشترکار چه باشد!

آن کــس کــه تــرا بینــد و شــادی نکنــد　　ســر زیــر و ســیه کاســه و ســرگردان بــاد»

جمله امیران از این شادی سجده‌کردند و سلاحها از خودگشادند و انداختند وگفتند: بعد از این سلاح ما روی تو، صلاح ماکوی تو، حجّی به در خانه و فضلی بسیار. صف کشیدند و بر روی پادشاه نظر می‌کردند. با خود می‌گفت:

مسی از زر بپالوی و می لافی چه سود اینجا؟　　که رسواگردی‌ای‌لافی چوسنگ‌امتحان‌بینی

*

«دعــوی عشــق کــردن آســان اســت　　لیــک آن را دلیــل و برهــان اســت»

درگوش حاجب خاص گفت که: برو به طبل خانه، هرچه آنجاست ازکو و دهل بگو تا همه را بر بام قصر آرند و از این روزن بیکبار دراندازند. رفتند و چنان‌کردند. بیکبار بانگهای با هیبت و زلزله برخاست. همه چپ و راست نگریستندکه بارگاه چه می‌شود! و چشم او در رخ شاه ماندکه سیمای شاه چه می‌شود: «ما زاغ البصر و ماطغی».
ای عزیز من! مقصود از این قصه، پادشاه نیست. امیران و سپاه نیست. مقصود از این پادشاه نه پادشاه است، بلکه حضرت عزت اله است تعالی و تقدس مقصود از این امیران نه امیرانند بلکه فرشتگان هفت آسمانند: «لایعصون الله ما امرهم».
چون فرمان آمدکه شما را از مسکن زمین معزول کردیم و این ولایت را به اقطاع به آدم دادیم، همه فریاد برآوردندکه: «اتجعل فیها من یفسد فیها» در این زمین قومی آوری که فسادکنند و معصیت و خون ریزی کنند؟ «و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک» و ما را معزول می‌کنی، روز و شب به خدمت مشغولیم و به بندگی و تسبیح و تقدیس؟
جواب فرمود جل جلاله که: این هست، الا من از ایشان خدمتی می‌دانم که از شما آن خدمت نیاید.
گفتند: عجب، آن چه خدمت باشدکه از فرشتگان پاک نیاید و از بنی آدم آلوده بیاید؟ رسول کونین، پیشوای ثقلین، محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم چون شب معراج او را جلوه‌کردند، عجایب و غرایب هفت آسمان را بروی عرضه‌کردند عرش وکرسی بر او جلوه‌کردند، البته نظر از جمال الوهیت برنگرفت. که «مازاغ البصر و ماطغی».

«چــون نهــان و آشــکارا نــزد تــو یکســان شــود　　صحبتت پیوسته‌گردد، خدمتت آسان شود

آفتابــت راســت گــردد رو نمایــد بــی قفــا		ذره‌ای سایه نمانـد، هرچـه خـواهی آن شـود
اینت اقبال و سعادت، اینت بخت و روزگار		زنـدهٔ بـا جـان بـه نـزد زنـدهٔ بـی جـان شـود
فــاش گــویم بــرگشــایم راز مــردان را ولیــک		هرکسی طاقت ندارد، زانکه سرگردان شود»

والحمدلله اولاً و آخراً و صل الله علی محمد و آله.

المجلس الرابع من اسراره نوّرنا لاالله بمشرق انواره

الحمدلله مقدر الكائنات و مافیها و مدبر الموجودات و باریها، معید الخلایق علی صعید الحشر لیوم النشر و مبدیها، مجری الفلک الدّوارفی لجّة الخضراء و الفلک علی صفحات الماء و مزجیها، مظهر کتائب السحائب علی اکناف الهواء و منشیها، فاذا سلت البروق سیوفها علی اعجاز العوادی و هوادیها، ارسلت سهام الاقطار الی اغراض الاوطار و مرامیها و نادی خطیب الرعد علی منبر الغیم، تبارک الله «مجریها و مرسیها» العلیم الذی لایعزب عن علمه خطرات الاقلام فی مدارجهاو لاخطوات الاقدام فی مجاریها، البصیر الذی لایخفی علی بصره اصناف الدرر فی اعطاف الاصداف و مطاویها، السمیع الذی یسمع برید اصوات الانام فی غلبات الظلام و دیاجیها و ترصیع الالحان من الاطیار علی اغصان الاشجار و مراقیها، المتکلم بکلام قدیمی ازلی جلّ عن نغمات اللغات و حرکات اللهجات و تقدس عن رسوم رفع ظروف و حروف یوالیها فی القراءة تالیها و نشهد ان لا اله الاالله وحده لاشریک له و نشهد ان محمداً عبده و رسوله صلی الله علیه و علی اله خصوصاً علی ابی بکر التقی و علی عمر النقی و علی عثمان الزکی و علی علیّ الوفی و علی جمیع المهاجرین و الانصار و سلم تسلیماً کثیراً.

مناجات

ملکا و پادشاها! جان مشتاقان لقای خود را که از دریای هستی به‌کشتی اجتهاد، عبور می‌جویند به سلامت و سعادت به ساحل فضل و رحمت خویش برسان. دردمندان لقای فراق خود را به مرهم و درمان امان خویش صحت و عافیت ابدی روزی‌گردان. دیدهٔ دل هر یکی را به تماشای انوار و ازهار بستان غیب گشاده‌گردان. شبروان خلوت را در ظلمات هوی و شهوات ازگمراهی و بیراهی نگاه دار. ای خدایی که به امر «اهبطوا» مرغان ارواح ما را به دام و دانهٔ قالب خاکی محبوس کردی، به‌کمالی فضل خویش از این دامگاه صعب به گشاد عالم غیب راه نمای، یا اله العالمین و یا خیرالناصرین.

ابتدای کلام و آغاز پیام به حدیثی کنیم از احادیث رسول صادق، محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم:

روی فی اصّح الاخبار عن افصح الاخیار انه قال: «ان لله تبارک و تعالی عباداً امجاداً محلهم فی الارض کمحل المطران وقع علی البّر اخرج البُرّوان وقع علی البحر اخرج الدّر».

چنین می‌فرماید مصلح هر فساد، کلید هر مراد، پناه مطیع و عاصی، رهنمای دانی و قاصی صلی الله علیه و سلم: خدای خالق زمین و زمان را، مبدع طباق هفت آسمان را، خداوند بی حیف را، سلطان بی‌کیف را در جهان آب وگل بندگانند پاک تر از جان و دل.

«آنها که ربودهٔ الستند	از عهد الست باز مستند
در منزل درد، بسته پایند	در دادن جان گشاده دستند
تا شربت بیخودی چشیدند	از بیم و امید باز رستند
رستند ز عین و غین، هرگز	دل در ازل و ابد نبستند
چالاک شدند پس به یک گام	از جوی حدوث باز جستند
برخاسته از سر تصدّر	بر مسند خواجگی نشستند
فانی ز خود و به دوست باقی	این طرفه که نیستند و هستند
این طایفه‌اند اهل توحید	باقی همه خویشتن پرستند»

حق تعالی چون بنده‌ای را شایسته مقام قرب گرداند و او را شراب لطف ابد بچشاند، ظاهر و باطنش را از ریا و نفاق صافی کند، محبت اغیار را در باطن اوگنجایی نماند، مشاهد لطف خفی گردد به چشم عبرت در حقیقت کون نظاره می‌کند از مصنوع به صانع می‌نگرد و از مقدور به قادر می‌رسد. آنگه از مصنوعات ملول گردد و به محبت صانع مشغول گردد. دنیا را پیش او خطر نماند، عقبی را بر خاطر اوگذر نماند. غذای او ذکر محبوب گردد و تنش در هیجان شوق معبود می‌نازد و جان در محبت محبوب می‌گدازد، نه روی اعراض و نه سامان اعتراض، چون بمیرد و حواس ظاهرش از دور فلک بیرون آید، کل اعضاش از حرکت طبیعتش ممتنع گردد این همه تغیّر ظاهر را بودولیکن باطن از شوق و محبت پر بود «اموات عند الخلق احیاء عند الرب» با خلق مردگان و نزد حق زندگان.

می‌فرمایدکه: این بندگان رحمت عالمند، بدیشان بلاها دفع شود، زینهار خلقند در روزی به برکت ایشان باز شود و در بلا بسته شود. بر مثال بارانند هرجا که بارند مبارک باشند و برکت باشند، گنج روان باشند حیات بخش باشند، آب زندگانی باشند باران اگر بر زمین بارد، گندم و نعمت بار آرد وگر بر دریا بارد، صدفها پر درکند و درو گوهر رویاند.

بعضی محققان گویند: مراد از این خشکی، قالب و صورت آدمیان است که به برکات صحبت اولیا آراسته گردد و عمل و زهد و نیاز و شفقت و مرحمت و خیرات و صدقات و مسجدها و منارها و معبدها و پلها و رباطها و غیرآن، این همه خیرات ظاهر در عالم از صحبت آن بندگان حاصل شده است و از ایشان دزدیده‌اند و از ایشان آموخته‌اند و مراد از باریدن بر دریا، زنده گردانیدن دلهاست و بینا شدن دلها و روشن شدن دلها از صحبت ایشان و آراسته شدن نوعروس جان به جواهر علم و معرفت و شوق و ذوق.

«آن عزیزان که پردهٔ عینند / در خرابات قاب قوسینند
گاه در عقبهٔ مجاهده‌اند / گاه در مجلس مشاهده‌اند
همه هم باده‌اند و هم مستند / همه هم نیستند و هم هستند
نیست گشته همه ز غیرت هست / عَلَم بی نیازی اندر دست
جسمشان تا ولایت آدم / اسمشان تا نهایت عالم
خمشانی ز جان بآیین تر / ترشانی ز قند شیرین تر
جانفروشان بارگاه عدم / خرقه پوشان خانقاه قدم
همه از روی افتقار و وله / لا شده در جمال الا اللـه
نور دیدم درو رونده یکی / همچو ماهی رونده بر فلکی
که همی کرد از آن ولایت دور / خرقه‌هاشان به تابش پر نور
خواستم تا در آن طریق شوم / خواستم تا از آن رفیق شوم
عاشقی زان صف سقیم صحیح / پیشم آمد خموش لیک فصیح
دست بر من نهاد و گفت که: بیست / هم بدین جا که جای، جای تو نیست
باز پر سوی لایجوز و یجوز / رشته در دست صورت است هنوز»

تا بر در حجرهٔ دل ساکن شدند و هرچه ما سوی الله بود، از دل بیرون کردند، از بهشت و دوزخ و ارواح و اجسام و غیر آن، الا ترک طلب حق نکردند. پس سه چیز آمد: طالب و طلب و مطلوب. پس چون بدین مقام رسیدند، درنگریستند، زنار ترسایی «ثالث ثلاثه» برگردن وجود خود دیدند. از سرادقات عزت خطاب: «ولاتقولوا» بشنیدند، چندان دیده و عقل در برابر داشتندکه طالب و طلب فانی شد، فرد مطلق باقی ماند.

زان مـی خـوردم کـه روح پیمانـهٔ اوسـت زان مست شدم که عقـل، دیوانـهٔ اوسـت
دودی بـه مـن آمـد، آتشـی در مـن زد زان شـمع کـه آفتـاب پروانـهٔ اوسـت»

لمعان ینبوع اعظم جلال قدس حق از مشرق «افمن شرح الله» چون طالع شد، نه حسن مانـد نـه خیـال نـه وهـم ماند و نه عقل ماند.

«تنـا پـای ایـن ره نـداری چـه پـویی؟ دلا جـای آن بـت نـدانی، چـه جـویی؟
از ایـن رهـروان مخـالف چـه چـاره چـو بـر لافگـاه سـر چـار سـویی
اگـر عاشـقی کفـر و ایمـان یکـی دان کـه در عقـل رعناسـت آن تنـگ خـویی
تـو جـانی و انگاشتسـتی کـه شخصـی تـو آبـی و پنداشـتی سـبویی
همـه چیـز را تـا نجـویی نیـابی جـز ایـن دوسـت را تـا نیـابی نجـویی
یقـین دان کـه تـو او نباشـی ولـیکن چـو تـو در میانـه نباشـی، تـو اویـی»

آدمی اول نطفه بود، آنگه عَلَقه آنگه مضغه، پس حق تعالی فرشته‌ای را مسلط کند بر رحم مادران که او را ملک الارحام گویند. فرمان آیدکه ای فرشته! نقش کن. آن فرشته از لوح محفوظ، نشان صورت برداشته بود، بیرون از رحم، برابر رحم بایستد و نقاشی کند به فرمان خدای عزوجل چون نقش صورت تمام گشت، فرمان آیدکه ای فرشته! باز روکه ما را با وی سری است، بعد از آن جان اندر وی ترکیب کند و هیچ کس نداندکه جان چه چیز است. بعد از آن امر آیدکه بنویس رزق او را و عمل او را و بنویس که شقی است یا سعید.

آدم را چون بیافرید، جان را فرمان دادکه تا سَرِ وَیْ اندر آمد. سرش که ازگل بود، گوشت و استخوان و پوست کُشت، آن باقی همه گل. چشم بازکرد، تن خود را همه گِل دید، تا همهٔ فضلها از خدا بیند.

آورده‌اند از قصهٔ «عازم» که از بنی اسرائیل بود روزی از فساد خانهٔ خویش بیرون آمد و به سوی بیابان می‌رفت، تا رسید به جایی، قومی دیدکه کِشْت کرده بودند و تیمار داشته تا کشتشان تمام رسیده و بلند شده و دانه‌ها آکنده شد، لایق درودن و خرمن کردن شد. آتش آوردند و آن همه کشت را سوختند.

بـا خـود گفـت: ای عجـب، سـوختن چنـین دخـل، دریغشـان نمـی‌آیـد؟

از آنجا درگذشت و حیران و بتعجب می‌رفت تا رسید به جایی. مردی دیدکه با سنگی می‌کوشید تا آن سنگ را بردارد. نمی‌توانست برگرفتن و نمی‌توانست از جا جنبانیدن سنگی دگر آورده و پهلوی آن نهاده می‌کوشید تا هر دو را بهم برگیرد. بجنبانید نتوانست برگرفتن.

گفت: ای عجب تا یکی بود، نمی‌توانست از جا جنبانیدن اکنون که دو شد وگرانتر شد، چون می‌تواند از جا جنبانیدن؟ رفت، سنگ سوم آورد، پهلوی آن دو نهاد. چون سه سنگ شد، هر سه را برداشت و روان شد.

عازم، این عجایب نیز بدید و باز در بیابان روان شد. گوسفندی دیدکه پنج کس آن را نگاه می‌داشتند. یکی بر پشت گوسفند سوار شده بودو یکی گوسفند بر او سوار شده بود و یکی پستان گوسفند راگرفته بود و می‌دوشید یکی سُرُوی گوسفند راگرفته بود و یکی دنبه‌اش را به دو دست گرفته بودو عازم را دستوری پرسیدن نی. از آنجا روان شده، می‌رفت. ماده سگی دید. در شکم او سگ بچگان جمله به بانگ آمده.

عازم گفت: چه عجایبها دیدم!

چون به در شهر رسید، پیری را دید. گفت: ای شیخ! در این راه که آمدم، عجایبها دیدم.

گفت: چه دیدی؟

گفت: دیدم قومی راکِشْت کرده بودند، چون تمام شد، آتش در زدند.

گفت: آن مثالی است که خدای، خدای تعالی می‌خواست که به تو بنماید. آنها قومی‌اندکه طاعتها کرده بودند،

آخرکار به مفسده‌ها و معصیت مشغول شدند. خداوند تعالی عملهای ایشان را حبطه کرد. «و قد منا الی ماعلموا من علم فجعلناه هباء منثورا»

گفت: دیگر چه دیدی؟

گفت: دیدم مردی سنگی را می‌خواست که برگیرد، نمی‌توانست تا تمام قصه را بگفت.

پیرگفت: این مثل مردی است که یک گناه کرد. نزدیک او آن، عظیم و بزرگ بود و می‌ترسید، نمی‌توانست آن را برداشتن و از آن اندیشیدن گناهی دیگر بکرد، اندکی سبکتر شد. تا آن سنگ دو شد، دیدکه می‌جنبانید و چون سنگ اولین تنها بود، نمی‌توانست از جای جنبانید. بعد از آن سوم بار، گناهی و فسادی دیگر بکرد، همهٔ گناهها بر او سهل شد و سبک شد.

گفت: ای شیخ! دیدم که گوسفندی بدان صفت که گفته شد.

گفت: آن گوسفند مثل دنیاست. آنکه بر پشت او سوار بود، پادشاهانند و آنکه گوسفند بر او سوار بود، درویشانند که از مردمان چیزی گدایی می‌کنند و آنکه دنبه‌اش را گرفته بود، آن مثل مردی است که کارش به پایان آمده است و اجلش نزدیک رسیده و نمانده است الا اندک.

«چندت اندوه پیرهن باشد بوک آن پیرهن کفن باشد»

و آنکه دیدی که دو شاخ گوسفند را گرفته بود، مثل آن کس است که در دنیا زندگانی نکند، الا به مشقت بسیار و رنج و اما آنکه پستانش را گرفته بودند و می‌دوشیدند، بازرگانان و خداوندان سرمایه و سود باشند وگفت: دیدم ماده سگی، سگ بچگان در اندرون شکم مادر بانگ می‌کردند.

گفت: این مثل آنهاست که سخن بیوقت گویند. ایشان به مثل سگ بچگانندکه هنوز در شکم مادرند و بانگ می کنند.

«گر در سروچشم، عقل داری و بصر بفروش زبان را و سر از تیغ بخر
ماهی طمع از زبان گویا ببرید زان می‌نَبُرند از تن ماهی سر»

عازم گفت: ای شیخ فهم کردم، آنچه گفتی، اکنون خانهٔ فلانه که به سیم می‌رود، کجاست و درکدام محله است؟ می‌گویند سخت شاهد است و من به هوس او آمدم. شیخ سه بار بر روی عازم تف کرد وگفت: ای بدبخت! پندهات دادند، به گوش نکردی، مثلهات نمودند التفات نکردی. من شیخ نیستم، من ملک الموتم، بدین صورت نمودم و این ساعت جانت را بستانم به امر حق و مهلت ندهم که آب خوری. در حال عازم، زرد شدن آغازکرد و گداختن گرفت. جانش را قبض کرد در حال بفرمان رب العالمین.

ای خداوندان مال الاعتبار ای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار
پندگیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند عذر خواهید ای سپیدیتان دمیده بر عذار
پیش از آن کاین جان عذر آور فروماند ز نطق پیش ازآن‌کاین‌چشم عبرت بین فروماند زکار
در جهان شاهان بسی بودندکزگردون ملک تیرشان پروین گسل بود و سنان جوزاگذار
بنگرید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ تیرهاشان شاخ شاخ و نیزه‌هاشان تارتار
در تو حیوانی و شیطانی ورحمانی درست از شمار هرکه باشی، آن بوی روزشمار
باش تا از صدمت صور سرافیلی شود صورت خوبت نهان و سیرت زشت آشکار»

*

سیرتی کان در وجودت غالب است هم بر آن تصویر حشرت واجب است

اما بنده‌ای که بحقیقت توبه کند و به سرگناه بازنگردد، خداوند تعالی همهٔ معصیتهای او را طاعت گرداند.

«فاولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات» کدام بازرگان از این سودمندتر باشدکه معصیت بنده، طاعت گردد و جفا، وفا شود و دوری، نزدیکی شود و بیگانگی، آشنائی گردد بر در بود، به پیشگاه رود. رسول صلی الله علیه و سلم فرمود: به هیچ چیز، فرزند آدم شادمانه‌تر از آن نبود که در میان بیابان عظیم رسد، فرود آید. و زانوی شتر ببندد وروی زمین را نهالین سازد و دست خود را بالش خود کند و ساعتی بخسبد. چون از خواب بیدار شود، درنگرد شتر رفته باشد و توشهٔ راه و پای افزار و قماش وی بر سر شتر و شتر رفته، همه را برده. گاهی راست دود و گاهی چپ. هیچ جایی اثر و نشان شتر نبیند. دل بر هلاکت بنهد. همانجا باز آیدکه شتر را گم کرده بود. ناگاه شتر را ببیند، مهار در دست و پای افکنده روی به وی نهاده از شادی پیوسته می گوید: «اللهم انت ربی و انا عبدک». این بارگفت: «اللهم انت عبدی و انا ربک» از غایت شادی خطا کرد و خواست گفتن تو خدای منی، من بندهٔ تو، از شادی غلط کرد، گفت: یارب، تو بندهٔ منی و من خدای تو.

بعد از آن رسول صلی الله علیه و سلم فرمود: خداوند تعالی به توبهٔ بنده عاصی خویش، از آن مردی که شتر را یافت و به یافتن شتر شاد شد، شادتر است.

معنی شادی خداوند به توبهٔ بنده آن است که چون بنده به چیزی شاد شود، آن چیز را عزیز دارد، اکنون آن مرد تائب نیز نزد خداوند تعالی سخت عزیز باشد و فرمود که: بنده‌ای بود که گناه کند و آن گناه او را در بهشت آرد.

گفتند: چون باشد یا رسول اللّه؟

گفت: آن گناه در پیش چشم وی ایستاده بود و وی هر دم پشیمانی می‌خورد و عذر می‌خواهد. این پشیمانی و عذر، او را آخر به بهشت اندر آرد. بنده‌ای چون روز قیامت نامهٔ گناه بیند، راه دوزخ گیرد. او را گویند: روی دیگر برخوان. برخواند، همه طاعت بیند، از بهر آنکه توبهٔ نصوح کردو حق تعالی معصیتهای او را به طاعت مبدل گردانید، آن خدایی که ریگ را از بهر خلیل آرد و آهن را از بهر داوود موم کرد، نرم وگِل را از بهر عیسی مرغ گردانید و خون حیض را غذای فرزندان گردانید معصیتها را به طاعت مبدل تواندکردن به روزگار.

رسول صلی الله علیه و سلم گفت: شخصی بود «مقبل تمّار» خرما فروختی. زنی بیامد، خرمای نیکو دید بر دکان تمار، گفت: در دکان اندرون بهتر دارم. چون زن به دکان درآمد زن را بوسه داد و در چادر او درآویخت و آن زن او را دفع می کرد و می گفت: بدکاری کردی، به خداوند عاصی گشتی و به خواهر خود به مسلمانی خیانت کردی.

مقصود ذکر قصهٔ مقبل نیست، مقصود آن است که نودانی که درمان گناه چه می‌بایدکردن. مقبل چون توبهٔ نصوح کرد، این آیت بیامد: «والذین اذا فعلوا فاحشه اوظلموا انفسهم ذکروا الله فاستغفر والذنوبهم و من یغفر الذنوب الا الله» جماعتی می گویند این درشأن «بهلول نباش» آمده است.

جابر رضی الله عنه روایت می کندکه جوانی بود از انصار، نام وی ثعلبه بن عبدالرحمن بود. خدمت رسول کردی. روزی بر در سرای یکی از انصارگذرکرد و در آن سرای نظرکرد چشم وی بر روی زنی افتادکه خویشتن را می‌شست. بایستاد در وی بقصد می‌نگریست ناگاه به دلش آمد نبایدکه خدای تعالی وحی فرستد به رسولعلیه السلام در حق من، از آن نظر شهوت پشیمان شد. از مدینه بیرون آمد از شرم، بدان کوه که میان مکه و مدینه است، چهل شبانه روز بان کوه بود و زاری می کرد و رسول از وی می‌پرسید و آن چهل روز بود که وحی نمی‌آمد، تا کافران گفتند: «ودعه ربه و قلاه» ناگاه جبرئیل آمدکه آن بنده در میان کوه، فریاد می‌خواهد به من از آتش دوزخ.

رسول علیه السلام عمر خطاب و سلمان فارسی را رضی الله عنهما بفرستادکه ثعلبه را پیش من آرید. هر دو از مدینه بیرون آمدند. شبان دقاقه را پرسیدند.

گفت: این چنین کس که شما می‌طلبید، چهل روز است که هر دو دست بر میان سر نهاده است و می‌نالدکه کاشکی جان من از میان جانها بستدی و مرا روز قیامت زنده نکردی. چون به کوه رسیدند، بعضی از شب گذشته بود. آن جوان برون آمد و می‌گفت: یالیتنی قبضت روحی فی الاوراح و تلاشت جسدی فی الاجساد چون عمر او را بگرفت گفت: الامان، الامان، متی الخلاص من الاوزار؟ یا عمر! مرا وقتی پیش رسول برکه وی اندر نماز باشد یا بلال اندر قامت بود.

چون ثعلبه آواز قران خواندن رسول بشنود، عقل از وی زایل شد و بر جای بیفتاد. چون رسول از نماز فارغ شد به نزد ثعلبه آمد. از پرتو رسول ثعلبه به خود آمد و دل بازیافت وگفت: یا رسول الله از تشویرگناه و خجالت گریختم. رسول علیه السلام گفت: آیتی آموزم تراکه بنده را بدان بیامرزند: «ربنا آتنا فی الدنیا حسنه و فی الاخره حسنه و قنا عذاب النار».

گفت: گناه من از آن عظیم‌تر است. رسول علیه السلام گفت: بل کلام الله، عظیم‌تر است ازگناه تو. ثعلبه به خانه رفت سه شبان روز در نماز زار و نزار شد. رسول علیه السلام بیامد بر او و سروی درکنار نهاد. فرمان آمدکه معصیت او را درگذرانیم ثعلبه هم در آن دم از دنیا گذشت و بر وی نمازکردند «انا لله و انا الیه راجعون»

«از روز قیامت جهان سوز بترس — وز ناوک انتقام دل دوز بترس
ای در شب حرص خفته در خواب دراز — صبح اجلت دمید، از روز بترس»

*

«کتبت کتاباً و الفواد معذب — و قلبی علی جمر الرضا یتقلب
وکنت اظنّ الموت اصعب فرقةً — ففرقتکم عندی اشدّ و اصعب»

و صلی الله علیه محمد و اله الاکرمین.

المجلس الخامس من بيانه نورنا الله بنور عرفانه

الحمدلله الاول الذی ماوفی حق کبریائه مجتهد ولاجاهد، الاخر الذی کل موجود الی عتبة جلاله قاصد، الظاهر الذی بهرت آیاته العقول فلایجحده جاحد، الباطن الذی کل ذرة فی السموات و الارض علی وحدانیّته علم شاهد، السماء قبّته و ایوانه و الارض فراشه و میدانه البسیط بساط و شاذروانه، و انه قلوب العارفین اکرّته و القضاء صولجانه، الجنة رحمته و خازن الجنة رضوانه، النّار سجنه و مالکها سجانه، القیامة مجمعه الاکبر و مظالمه الاعظم و دیوانه «فمن یعمل مثقال ذرّه خیراً یره و من یعمل مثقال ذرّه شراً یره» مکیاله و میزانه، عمّ العالمین رأفته و احسانه و شمل العاصین رحمته و غفرانه من غاص فی بحراوصافه کل لسانه و من جال فی میدان جلاله تقاعس و ان طال جولانه «کلّ یوم هو فی شان» فاحذروا مخالفة من هذا شأنه.

بعث نبیّنا محمداً صلی الله علیه و سلم العنایة الازلیّة بضاعته و انشقاق القمر اشارته، «و ان یکاد الذین کفروا» تعویذه و تمیمته، «ما زاغ البصر و ماطغی» همته و رتبته الدنیا مفقوده و العقبی موجوده و الرّب معبوده و المعبوده مقصوده و الله عاصمه و جبرئیل خادمه و البراق مرکبه و المعراج سفرته و سدره المنتهی مقامه و قاب قوسین مطلبه و مرامه و الصدیق عاشقة و مستهامه، الفاروق عدله و حسامه و ذوالنورین، ختنه و امامه و المرتضی شجاعه و صمصامه علیهم رضوان الله و سلامه.

مناجات

ای ملکی که ذاتت باقی و قایم است و ملکی و دولتی که تو بخشی دایم است، ملک توحیدمان تو دادهای بی سابقهٔ خدمت و بی لاحقهٔ طاعت، تاج زرین «ولقدکرمنا» بر فرق ما نهادهای، به ناشکری ما و به تقصیر ما به تاراج قهر از سرما برمگیر. دشمن ابلیس به قصد ما، گرد ما تکاپوی می‌کند مکرها می‌اندیشد تا جامهٔ آشنایی و خلعت روشنائی از سرما برکشد. ای خالق دشمن و دوست! این بندگان را دشمن کام او مگردان. دوست شفیع و نور رفیع پیغامبر ماست صلوات الله علیه کمر شفاعت بر میان بسته است و برگوشهٔ صراط ایستاده تا زمرهٔ امت را از دود عذاب، بسلامت گذراند. آن آفتاب عالم و رحمت بنی آدم را بر ما مشفق و مهربان گردان و به ستاری خویش ما را از او خجل مگردان. ای ملک تو را از ثواب دادن مطیعان زیانی نی، و از عذاب کردن مجرمان سودی نی! به حق جگرهای کباب گشته ازتاب آتش محبت توکه جگر ما را به آتش فراق ابد سوخته مگردان. هرچه خواهی، توانی کرد و هر عتاب که فرمایی، سزاوار آنیم و جز فضل و رحمت تو حیله و چاره ندانیم، ای چاره گر بیچارگان و ای پناه آوارگان! سایهٔ لطف ابدی بر سر ما انداز و انعام عامت که دل دوستان را صدف دُرِ توحیدکرده است، آلایش ما را بدان انعام، آرایش گردان. صدف دل ما را به دست تلف، عذاب مده. پیش خلفَ و سلف ما را رسوا مکن. چون جهان بکام توست و فلک، غلام توست و قاهران آسمان و زمین مقهور تواند و نیّرات درخشان، گدای نور تواند و ملوک و سلاطین زکات خوار دولت منصور تواند، از چنین دولتی که ما را واقف کردی محروم مگردان، ما را تمام از خود، بیخود گردان.

«بادهٔ عشق در دهای ساقی   تا شود لاف عقل در باقی

از آن شرابی که در روز الست، ذرات ارواح، مست وار «بلی» گفتند، تمام بر ما ریز، ما را از دست صدهزار اندیشه و وسوسه باز خر.

«ای ساقی از آن باده که اول دادی   رطلی دو در انداز و بیفزا شادی

یـــا چاشـــنئی از آن نبایســـت نمـــود   یا مست و خراب کن چو سر بگشادی»

آغاز و افتتاح این خبر به حدیثی کنیم از اخبار خوش آثار سرور و مهتر و بهتر عالم و آدم، رسول ثقلین، آفتاب کونین، رحمت عالم، فخر بنی آدم، آنکه پیش از آن که آفتاب وجودش از مشرق آب وگِل برآید، آثار نورش چون صبح، عالم را از نور پرکرده بود.

چنانکه می‌آورندکه قحطی افتاده بود درمکه پیش از این، کافران به نزدیک عبدالمطلب آمدندکه آخر تدبیر این چیست؟ کسی بایستی که حلقهٔ در رحمت بجنبانیدی و بر در قضا تقاضا کردی که آتش قحط، دود از خلق برآورد، هم اکنون نه حیوان ماند و نه نبات، هم اکنون نفی شود خطهٔ اثبات.

عبدالمطلب گفت: مرا باری نه بر آسمان آب روی است و نه در زمین، اما نوری بود در پیشانی من از عدن عدنان آمده بر ناف عبد مناف، گذرکرده، آن را به ودیعت به عبدالله دادند. عبدالله به امانت به ایمنه سپرد. اکنون آن نور به عالم ظهور آمده است. او را بیارید تا به حرمت او از خدا باران خواهیم، باشدکه به دولت او کاری برآرید.

محمد (ص) را بیاوردند. عبدالمطلب پیش او برخاست، او را درصدر نشاند.

گفتند: طفلی را بر صدر می‌نشانی؟

گفت: آری اگر چه بصورت من در صدر نشسته‌ام، اما از بارگاه معنی غلغله می‌شنوم که او به صدر از تو حق تراست. بعد از ان عبدالمطلب او را بنواخت، چنانکه پادشاه زادگان را بندگان می‌نوازند و به در خانهٔ کعبه آورد. با او بازی می‌کرد و او را برمی‌انداخت، چنانکه عادت است که طفلان را به بازی به دست براندازند وگفت: ای خداوند! این بندهٔ توست محمد وگریه بروی افتاد.

دایهٔ لطف قدیم را مهر بجنبید، دریای رحمت به جوش آمد، بخاری از جانب زمین برآمد و بر چشم ابر زد، باران باریدن گرفت به اطراف، چاهها وگردابها پر و نباتها سیراب شدند. عالم مرده زنده شد. چون به سبب ذات مبارک او، در هنگام طفولیت کافران بت پرست از بلا خلاص یافتند، روزی که این شفیع قیامت، کمر شفاعت بر میان بندد و شفاعت کردن گیرد به ذات خود، آن رحمت بی پایان کی روا داردکه مومنان در عقوبت مانند؟ این مهترکه شمّه‌ای از فضایل او شنیدی، چنین میفرمایدکه:

«العلم حیوة القلوب و العمل کفارة الذنوب. الناس رجلان: عالم ربانی و متعلم علی سبیل النجاة و سایر الناس همج ارتعوافی ریاض الجنه، قیل و ما ریاض الجنه قال حلق الذکر قیل و ما الرتوع؟ قال: الرغبة فی الدعاء من احب العلم و العلماء لم تکتب له خطیئته قطّ» صدق رسول الله

رسول کاینات، مهتر و بهتر موجودات صلی الله علیه و سلم چنین می‌فرماید: العلم حیات القلوب: علم زندگی دلهاست، زیرا علم آگاهی دل است. آگاهی زندگی است، بی آگاهی مردگی است. چون دست تو بی خبر شود، از سرما وگرما خبر ندارد و از زخم خبر ندارد، گویی که: دستم مرده است. اکنون اگر دل اشارت کند دست را که کوزه را برگیر و دست، اشارت دل را فرمان نبرد، اگر به عذری و رنجی باشد، آن دست را مرده نگویند زیرا اشارت دل را فهم می‌کند و می‌خواهدکه بکند، اما منتظر است که رنج از او برود. اما آن دستی که هیچ خبر ندارد از اشارت دل و هیچ عمل نکند و دل را جاسوسی هم نکندکه نداندکه سرماست یا گرماست یا آتش است یا زخم است، آن دست مرده باشد و همچنین هر آدمئی که نداند و حس نیابدکه اثرگرمای طاعت چیست و اثر سرمای معصیت چیست و اثر زخم عتاب چیست، آن شخص همچو آن دست مرده باشد، صورت شخص هست ولی معنی نیست، چنانکه بر سر بستانها شخصی سازند از بهر مترس. شب کسی پندارد که پاسبان است که باغ و بوستان را نگاه می‌دارد. او خود کسی نباشد. آنها که به نور صبح بدو نگرند، دانندکه کسی نیست: «و ترا هم

ینظرون الیک و هم لا یبصرون». اگر تو از ظلمت نفس و هوی بیرون آیی و در نور صبح دل درآیی و به نور دل بنگری، اغلب خلق را در بستان دین، همچو آن مترس بستان بینی.

«میدان فراخ و مرد میدانی نی | احوال جهان چنانکه میدانی نی
ظاهرهاشان به اولیا مانند لیک | در باطنشان بوی مسلمانی نی»

نعوذبالله. دیگر چه می‌فرماید رسول محبوب: «و العمل کفاره الذنوب» یعنی عمل صالح، عملهای بد را محو کند و پاک کند. مثلاً تو اندیشیدی که فلان کس در حق من چنین بدکرد و چنین سعی و دشمناذگی کرد، ترا خشمی آمدکه او را بزنم و در زندان کنم. باز اندیشیدی که فلان روز چنین نیکویی کرد و چنین خدمت کرد و از بهر من به فلان کس جنگ کرد آن خشم از تو رفت وگفتی: نشاید چنین دوستی را آزردن، آن خطا که کرده بود، بقصد نبود و عذر خواستن گرفتی. همچنین اکرم الاکرمین طاعتها فرمود و آموخت بندگان را تا عذر خواه بدی و فساد شود، چنانکه داروها آفرید تا دفع بیماریها باشد و جوشنها و زره‌ها و سپرها آفرید تا دفع زخم شمشیر و تیر و نیزهٔ گناهان باشد شمشیرگرکه شیطان است، شمشیر تیز می‌کند و سپرگرکه عقل و علم است، سپر را محکم می کند و تیر تراش نفس، پیکان را سر تیز می‌کند و زره‌گر توبه، حلقه‌های زره را تنگ و محکم می‌کند. این عامل قهر است و آن عامل لطف. ای برادر! سوی تیغ می‌روی بی سپر توبه و طاعت مرو.

دیگرچه می‌فرماید: «الناس رجلان: عالم و متعلم علی سبیل النجاة» عالم همچون قلاوز است مر مسافران ره روان را به‌کار آید. کسی راکه دل سفر آخرت ندارد، چه داند قدر قلاوزرا؟ عالم، طبیب است مر علتهای صعب را. بیمار زار داند قدر طبیب را، زر و مال فدا می‌کند و منت بر جان خود می‌نهد. مرده چه داند قدر طبیب را؟ داروکسی را به‌کار آیدکه دردی دارد آن‌که درد ندارد به‌گوش می‌شنود او چه داند قدر دارو را؟ کسی راکه درد چشم نیست، داروی چشم را چه‌کند؟ آن راکه درد چشم است، نیم درم سنگ داروی چشم، پیش او صدهزار درم می‌ارزد.

«آن شنیدی که رفت نادانی | به عیادت به درد دندانی
گفت: بادست ازین مباش حزین | گفت: آری ولی به نزد تو این
بر من این غم چوکوه پولادست | چون تو زین فارغی، ترا بادست»

اکنون دانش راه دین و دانش مکر نفس و دفع مکر او و دانش راه روشنایی دل و دین، آن‌کس داند اکنون‌که روزی روشنایی دیده باشد و جان او روزی دولت چشیده باشد و از آن دولت به روز محنت افتاده باشد و ازمیان گلستان و سیبستان و شکرستان بی نهایت در تاریکی خارستان گرفتار شده باشد، همچو آدم و حوا، بهشت دیده و نعمت بهشت چشیده به شومی نفس و مکر شیطان، گندم معصیت ناگاه خورده و از چنان بهشت و بوستانی، به چنین زندانی و خاکدانی افتاده‌که «اهبطوا منها جمیعا» لاجرم چندین سال‌گریان باشد و دست بر سر می‌زند و در آفتاب می‌گردد و می‌گرید تا از آب دیدهٔ او زمین هندستان دل، چنین داروها و عقاقیر بروید. آب دیدهٔ گناهکاران، داروست در این جهان و در آن جهان.

«گر نبودی سوز سینه و آب چشم عاشقان | خودنبودی درحقیقت آب وآتش در جهان»

تا آتش به چوب نرسد، چگونه سوزد؟ و چون یک سر چوب نسوزد، از آن سر دیگر آب چون روان شود؟

«ای شمع زرد روی که با اشک دیده‌ای | سر خیل عاشقان مصیبت رسیده‌ای
فرهاد وقت خویشی، می‌سوز و می‌گداز | تا خود چرا ز صحبت شیرین بریده‌ای؟»

بعضی گویند: شمع از بهر آن گریدکه آتش همخانهٔ او شده است و بعضی می‌گویند: از بهر آن می‌گریدکه شهد

شیرین از خانهٔ او رفته است، او به زبان حال می‌گوید:

«حـال شـبهای مـرا همچـو منـی دانـد و بـس　　　تو چه دانی که شب سوختگان چون گـذرد»

*

«پرســید یکــی کــه: عاشــقی چیســت؟　　　گفــتم کــه: چــو مــن شــوی بــدانی»

هر شبانگاهی که طاس مرصع زحل بر سر پایهٔ چرخ می‌درخشید، نسر طایرگردهامون گردون می‌گردید، مشتری از باغ فلکی چون لاله از دامن راغ می‌تافت، زهرهٔ زیبا پیش شمع جوزا، برکارگاه ثریا، دیبای چگلی می‌بافت، هر شبانگاهی که چنین طناب ظلمت خود بگسترانیدی حبیب عجمی، از عبادتگاه خود بـه نـزد عیـال آمـدی عیـال و فرزندان همهٔ روز منتظر بوده که شبانگاه پدر درآید و ما را چیزکی آرد. راست چـون حبیـب نمـاز شـام درآمـدی، دست تهی عرق خجالت بر جبین او نشسته، انگشت تشویر به دندان گرفته که با زن و فرزند چه عذر گویم؟

عیال گفتی: هیچ آورده‌ای؟

حبیب گفتی که: استادم وکارفرمایم، سیم، حواله به روز آدینه کرده است. آن یک هفته، عیال و فرزندان منتظر می ماندند. چون روز آدینه آمد و خورشید رخشان سر از برج قیرگون خود برزد، حبیب از خجالت کنجی رفت و مـی نالید و می‌گفت: ای دستگیر درماندگان حبیب را خجل مگردان.

ملک جل جلاله بزرگی را به خواب نمود و از واقعهٔ او خبر داد که حبیب با عیال، هفته‌ای است که بـه امیـدکـرم ما، وعده به روز آدینه می‌دهد. آن بزرگ چندانی زر وگندم گوسفندان و تختهای جامه و غیر آن بـه خانـهٔ حبیـب فرستاد که در خانه نمی‌گنجید. همسایگان و خلق حیران ماندند که این ازکجاست؟

آرندگان گفتند که: کارفرمای حبیب، عذر می‌خواهد که این ماحضری را خرج می‌کنید تا دیگر رسیدن.

گفتند: سبحان الله! حبیب، مزدوری و خدمت کدام کریم کرده است که چنـدین خزینـه و نعمـت مـی‌کشیدند؟ آن اندازهٔ کرم آدمیان نیست، مگر خدمت حق می‌کرده است که اکرم الاکرمین است؟

«لطفــت بــه کــدام ذره پیوســت دمــی　　　کــان ذره بــه از هــزار خورشــید نشــد؟»

شبانگاه حبیب از عبادتگاه خود به هزار شرم بازگشت که: امروز چـه عـذر گـویم؟ بهانـه‌ای مـی‌اندیشـید چـون بـه نزدیک خانه آمد در این اندیشه، عیال و فرزندان درپـیش دویدنـد، در دسـت و پـای او مـی‌افتادنـد و همسـایگان سجده می‌کردند، زهی کریمی که تو خدمت اوگزیدی و مزدوری اوکردی، زهی بخشنده، زهی بخشاینده که خانـهٔ ما را همچو انار پرگوهرکرد. خانه، مال و نعمت را برنمی‌تابد. تدبیر خانهٔ دیگر می‌بایدکرد. ایشـان از اینهـا برمـی شمردند و حبیب می‌پنداردکه بر او افسوس می‌کنند و تَسْخَرْ می‌زنندکه هفته‌ای است که ما را با آدینه وعـده مـی دهد چون آدینه آمد، گریختی این ساعت می‌آیی خواست گفتن مرا افسوس مدارید، ازگوشهٔ بـی گوشـه آواز آمـد، آوازی که آوازهای همهٔ عالم از آدمی و پری و فرشته، خروشانند و نعره زنانند و ربنا گویاننـد. در آن آواز ایـن بـود که: ای حبیب ما! آن کرامت و عطای ملک قدوس است نـه اسـتهزا و افسـوس اسـت، آن همـه زرهـا وگوهرهـا و تختهٔ جامه‌ها وگوسفندان و شمع که فرستادیم ایشان را، مـزد خـدمت تـو نیسـت، حاشـا ازکـرم مـا! آن اسـتخوانی است که انداختیم پیش سگان نفس ایشان، آن نفس خصومت گر بیشین طلـب بـدگمان ایشـان انـداختیم تـا بـدان استخوان مشغول شوند عیال و فرزندان، ترا به تقاضای سخت از نماز و حضور ما برنیاورند.

ای نفس! بتر از آن گاوی که در اخبار آورده‌اندکه در ساحلی از ساحلها، حق تعالی گـاوی آفریـده اسـت از مـدت شش هزار سال پیش، هر روزی که بدمد، آن گاو از خواب بیدار شود، صحرای آن ساحل راکـه چشـم بـه کنـار آن نرسد، سبز و پرگیاه بیند، چندان بلند آن گیاه که گاو در اوگم شود و آن گاو تنهـا، او را مزاحمـی نـی. درافتـد و آن گیاهها را همه بخورد، جوع البقر از این رو نام نهاده‌اند طبیبان رنجوری را. چـون شـب شـود، آن همـه گیاههـا را

خورده باشد آن گاو و فربه شده چنانکه افزون از صفت. بعد از آن نماز شام نظرکند در آن همه صحرا، یک بند گیاه نبیند.
آن گاو با خود گوید: امروز چندین گیاه ببایست تا سیر شدم. شکم پرکردم. آه فردا چه خورم؟ چندان آه کند و غم فردا بخوردکه همچنان لاغر شودکه بود و هیچ دریادش نیایدکه بارها من چنین غم خورده‌ام بهرزه و حق تعالی به خلاف گمان من، صحرا را پرگیاه سبز و تر و تازه گردانید، چندین سال است.
پاک آن قادری که رایت نصرت بر اولیای خود آشکارا کرد و آن قهاری که بر اعدای خود آیت حجت پیدا کرد و آن کریمی که دوستان خود را خلعت سیادت و سعادت پوشانید و آن عادلی که بر دشمنان خود، باران خواری و نگوساری بارانید.وحی فرستاد بر آن نبی با خبر محمد رسول الله، صلی الله علیه و سلم: ای محمد! مرا که آفریدگارم، در عالم غیب در هرکنجی صدهزارگنج است که خاطر هر ناگنجی بدان نرسد.
«حجاب دیدهٔ نامحرمان زیادت باد»
آن را که خواهیم برگزینیم و خانهٔ سینهٔ وی را مفتاح خزاین غیب گردانیم و انوار بی شمار بروی نثارکنیم و مدد لطایف بی عدد بروی ایثارکنیم و تقوی را دثار وی گردانیم تا کلام نامخلوق ازوی خبر می‌دهد: «هدیً للمتقین الذین یؤمنون بالغیب» دست ایشان به گنج نعمت غیب رسد در بحر آلاء و نعما غریق شوند، در سراپردهٔ قدم، قدم بر بساط فضل نهند ازکاس محبت، شراب الفت چشیده و شخص دولت ایشان سر به ثریا کشیده و قلم و لوح این رقم به روزگار ایشان زده. «ان الابرار لفی نعیم»، در آن برگزیدن کس را بر من اعتراضی نی، آن را که خواهم بردارم و آن را که خواهم فروگذارم، تا نهاد یکی را عیبهٔ عیب گردانیم و سرمهٔ بی خبری در دیدهٔ وی کشیم تا عسل کسل از شرابخانهٔ ابلیس علیه اللعنه می‌نوشدکه: «و ان الفجار لفی جحیم».
اما فتح بابی که طالبان شریعت و سالکان طریقت را باشد، هیچ شبی از ایشان گرد آن نگردد چون فتح باب اصلی نه وصلی از عالم غیب، نه از عالم ریب، از نزد عالم الغیب به سالکی یا به عاشقی رسد از غیب، در فرع بایدکه راست رود تا خود را از این دریای بی پایان این نفس طرار خودپرست و این هوای غدار من گوی که او فرعون بی فر و عون است که «انا ربکم الاعلی» می‌گوید و از آهنگ نهنگ نفس بگریزد و در حبل متین آویزد که: «واعتصموا بحبل الله» و این کلمه را ورد خود سازد و ازگفتهٔ من، خود را عنوان نسازدکه «فذلک حرمان» بر جریدهٔ جریمهٔ خودکشد و از آن رقم این آیت که: «فخسفنا به و بداره الارض» اهل دنیا آرد و هوا در هاویه زند تا جماعتی از ایشان، در هوای بُعد افتادند، از بی باکی و ناپاکی حلال و پاک بگذاشتند، مشغول جام و جامه و غلام و حطام و مرکب و ستام شدند. و به چربی لقمه و بزرگی طعمهٔ لذت ساختند تا خود را در آتش دوزخ انداختند و حطب جهنم شدند.
«اولئک کالانعام بل هم اضل» و «سواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون» لاجرم در عالم قیامت ورد ایشان این باشدکه: «یالیتنی کنت تراباً» و جماعتی از معاصی روی گردانیدند و دنیا را ردکردند، با خلق انس گرفتند نه برای خدا برای آنکه ایشان را عابد و زاهد خوانند. ایشان از صدق این حدیث بی خبرند، بانفاق آشنا گشته‌اند این چنین سالوسی را از بهر جاه دنیا چه آید؟ «فمثله کمثل الکلب» تا به فروغ دروغ ایشان مغرور شدند و بر هوای نفس رفتند، نه بر درس شرع «و من سنّ سنة سیئة فله وزرها و وزرمن عمل بها».
در قیامت همهٔ مطیعان را ثواب جزا باشد و او در وحلِ «ظلمات بعضها فوق بعض» بماند نه در دنیا کامی داشته و نه در عقبی کام داشته این مفلسان در عقب مخلصان می‌آیند و همی گویندکه:«انظرونا نقتبس من نورکم» جواب می‌آید: «قیل ارجعوا ورائکم فالتمسوانورا» آن قوم، خودپرستانند تا قرآن کریم برسید طریقت و مفتی شریعت گوید: «افرایت من اتخذ الهه هواه و اضلّه الله ... الایه».

یک جماعتی دیگرکه عقل آن جهانی داشتند و بوی اخلاص به مشام ایشان رسیده بود، قدم بر هوای نقد نهادند و نفس شوم را قهرکردند طمع آن را، تا نفس ایشان به هوای ابد رسد و فردوس اعلی، مطلب ایشان گردد و این بشارت از قرآن کریم به سمع جمع رسیده بود: «و فیها ما تشتهیه الانفس».
این گروه از هوای نفس گذشتند، اما میراث ابلهی بردندکه صدر نبوت خبرکرده است که: «اکثر اهل الجنة البله»
باز جماعتی قدم بر هوای نفس نهادند و دنیا و لذت دنیا را پشت پای زدند و عقبی را به آنکه خلعت بقا داشت، پشت دست زدند از صورت دعوی در حقیقت معنی آویختند و این طایفه، سالکان طریقت و طالبان عین حقند تعالی و تقدس که در انوار الله افتاده‌اند. گاه هست از جمال احدیت شدند و گاه نیست کمال صمدیت گشتند. در نیست، هست و در هست، نیست لطف و قهر بماندند. این طایفه، انبیااند صلوات الله علیهم اجمعین.

المجلس السادس من بعض معارفه افاض الله علينا انوار لطائفه

الحمدلله المقدس عن الاضداد و الأشكال، المنزه عن الأندادو الأمثال، المتعالی عن الفناء و الزّوال، القدیم الذی لم یزل و لایزال، مقلب القلوب و مصرف الدهور و القضاء و محول الاحوال لایقال متی والی متی فاطلاق هذه العبارة علی القدیم محال، ابداً العالم بلا اقتداء و لامثال، خلق آدم وذریته من الطین الصلصال فمنهم للنعیم و منهم للجحیم و منهم للابعاد و منهم للوصال، منهم من سقی شربة الادبار و منهم من کسی ثیاب الاقبال، قطع الالسنة عن الاعتراض فی المقال. قوله تعالی: «لایسئل عما یفعل و هم یسئلون» جل ربنا عن الممارات و الجدال و من این للخلق التعرض و السؤال و قدکان معدوماً ثم وجد، ثم یتلاشی و یسیر سیر الجبال: «و تری الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب صنع الله الذی اتقن کل شیء». «لا اله الاهو» الکبیر المتعال».

بعث نبینا محمداً صلی الله علیه و سلم عند ظهور الجهال و غلبة الکفر و الاضلال فنصح لأمته بالقول و الفعال و اوضح لهم مناهج الحرام و الحلال و جاهد فی سبیل الله علی کل حال حتی عاد بحر الباطل کالآل فاعتدل الحق سعیه ای اعتدال صلی الله علیه و علی آله خیر آل و علی صاحبه ابی بکر الصدیق المنفق علیه کثیر المال و علی عمر الفاروق الخاض فی طاعته غمرات الاهوال و علی عثمان ذی النورین المواصل لتلاوة الذکر فی الغدوّ و الآصال و علی علی بن ابی طالب کاسرالاصنام و قاتل الابطال و مارتعت بِصَحْصَحِها غفرالزال و ضوء الحندس و بیض الذبال صلوة دائمه بالتضرع و الابتهال.

مناجات

یارب! ای پروردگار! ای پرورنده! ما را بدان نوری پرورکه بندگان مقبل خود را پروری از بهر وصال دوست، بدین علف شهوت مپرور ما راکه دشمنان را بدان می‌پروری بر مثال گاو وگوسفندان آخُری و پروری که پرورند از جهت گوشت و پوست مرغان حواس ما را به چینهٔ علم و حکمت پرور، جهت بر آسمان پریدن، نه به دانهٔ شهوت جهت گلوبریدن.

فلک بازیگر، همچون شب بازان از پس این چادر خیالات استارگان و لعبتان سیارات، بازیها بیرون می‌آرد و ما چون هنگامه برگرد این بازی مستغرق شده‌ایم و شب عمر به پایان می‌بریم. صبح مرگ برسد و این هنگامهٔ شب باز فلک سرد شود و ما شب عمر به باد داده.

یا رب! پیش تر از آنکه صبح مرگ بدمد، این بازی را بر دل ما سردگردان تا بهنگام، از این هنگامه بیرون آییم و از شبروان باز نمانیم. چون صبح بدمد، ما را به کوی قبول تو یابد.

یارب! آوازهٔ حیات تو به گوش جانها رسید. جانها همه روان شدند. در بیابان دراز، تشنهٔ آب حیات، این جهان پیش آمد همه درافتادند در وی. هر چندکه قلاوزان و آب شناسان بانگ می‌زنندکه اگرچه به آب حیات ماند، اما آب حیات نیست. آب حیات در پیش است، ازین گذرید.

آب حیات، آن باشدکه هرکه خورد از آن، هرگز نمیرد و هر شاخ درخت که از آن سبز شد، هرگز زرد و پوسیده نشود وهرگل که از آن آب حیات خندان شد، هرگز آن گل نریزد، اما این آب حیات نیست، آب ممات است. هرکه از این آب حیات فانی بیش خورد، از همه زودتر میرد. نمی‌بینی که ملوک و پادشاهان از بندگان کم عمرترند؟ و هر شاخ درخت که از این آب بیش کشید، او زودتر زرد شود. اینک گل را نگرکه از این آب سیراب تر و خندان تر شد، از همهٔ عروسان باغ لاجرم او زودتر ریزد.

نادرکسی بود که این بانگ و نصیحت درگوش او رفت وکم کسی بود که کسی کرد و این سیاه آبه را بـه ناکسـان بگذاشت.
خداوندا! و پادشاها! ما را از آن نادرکسان گردان و از این سیاه آبهٔ شورابه خلاص ده تا همچون دیگران شکم و رو آماسیده، برسر این چشمه نمیریم و از طلب آب حیات محروم نمانیم.
رُوی ابوذر عن النبی علیه السلام قال: سألت رسول الله صلی اللـه علیـه و سـلم مـا فـی صـحف موسـی؟ قال: قدکان فی صحف موسی عجبت لمن ایقن بالموت کیف یفرح؟ و عجبت لمـن ایقـن بالنـار، کیـف یضحک؟ و عجبت لمن ایقن بالحساب، کیف یعمل السیئات؟ و عجبت لمن ایقن بزوال الـدنیا و تقلبهـا باهلها، کیف یجمعها و یطمئن الیها؟
ابوذرکه از چاکران حضرت رسالت و مستفیدان عتبهٔ نبوت و از خادمـان حجـرهٔ فتـوت بـود، چنـین مـی‌گویـدکـه: روزی روی سپاه اهل دین، پشت و پناه اهل زمین، نقطهٔ دایـرهٔ عـالم، ثمـرهٔ شـجرهٔ بنـی آدم، طغـراکش «ولسـوف یعطیک ربک فترضی» رایض براق «سبحان الذی اسری» برگذرنده به اعلم «ثم دنی فتدلی» دنیـا و عقبـی زیـر قدمش اشارت کنان «وکان قاب قوسین اوادنی»
این ابوذرگفت که: این مهتر روزی از مسجد الحرام و از حجرة المصلی یناجی ربه بیرون آمده بود، «دعاء بعدکل صلوة مستجابه» گفته و برتخت «اناسید ولد آدم و لا فخر» نشسته، بساط «الفقر فخـری» افکنـده، چهـار بـالش «آدم و من دونه تحت لوائی» نهاده، بر متکای «اول مـا خلـق اللـه نـوری» تکیـه زده و مهـاجر و انصـار و جمـع «مستغفرین بالاسحار» به شکر «قائمون باللیل و صائمون بالنهار»، به گردش حلقـه زده، صـدیق، در تحقیـق، دُرِ سر می‌سفت. فاروق، میان حق و باطل فرق مـی‌اندیشـید. ذی النـورین، تـاریکی لحـد را روشـنایی مهیـا مـی‌کـرد. مرتضی، حلقهٔ در رضا می‌زد. بلال، بلبل وار «ارحنایا بلال» می‌گفت. صهیب، قـدح صـهبای وفـا درمـی‌کشـید. سلمان، در طریقت سلامت قدم می‌زد و من که ابوذرم در راه عظمت او ذره ذره گشته بودم، زبان انبساط بگشادم وگفتم ای مهتر ما: ما فی صحف موسی؟: در صحف موسی که سلوت جان عاشقان اسـت و انـیس دل مشـتاقان است چه چیز است؟
مهتر، قفل سکوت به فرمان حی لایموت از حقهٔ تحقیق برداشت، گفت: «عجبت» عجب دارم از آن بنـده‌ای کـه قدم در میدان ایمان نهاده باشد، به دوزخ و درکات جهنم ایمان آورده آوازهٔ مالک واعوانش بدو رسـیده، در ایـن بوتهٔ بلا و زندان ابتلا، چگونه خوش می‌خندد؟
مهترا! فایدهٔ دوم؟
گفت: عجب دارم از آن بنـده کـه عمـر عزیـز را بـه کـران آورده باشـد بـه مـرگ ایمـان آورده باشـد و وی را بـرگ ناساخته، به سؤال گور اقرار می‌کند و جواب مهیا ناکرده، چگونه شادی می‌کند؟
سوم گفت: عجب دارم از بنده‌ای که او ایمان آورده است که ذره ذره فعل وگفت او را حساب اسـت کـه: «فمـن یعمل مثقال ذرّة خیراً یره» و ترازوی عدل آویخته‌اند، چگونه گزاف کاری می‌کند؟
و چهارم عجب دارم از آن بنده که بیوفایی دنیا را می‌بیند و عزیزان خود را به خاک مـی‌نهـد و از مقربـان، «کـل نفس ذائقة الموت» می‌شنود به چندین مهر و محبت و حرص و رغبت، دنیا را چـون جمـع مـی‌کنـد و دل بـر آن می‌نهد؟ وگور وکفن مردگان می‌بیند فراق دوستان می‌چشد، اما آنچه دوستانش چشیده‌اند از تلخی فراق او یک شب نچشیده است، قدر وصال چه داند؟ آن درد را ندیده است، قدر مرهم چه شناسد؟
نی، نی، ای برادر! جهدکن که از این زندان بیرون آیی، قدم توبه در راه ندم نهی تا در این دنیا هـر دو تـرا باشـد. چه جای این است! بلکه همت از این عالیتر کنی و مرکب دین، تیزتر برانی از نظارهٔ دنیا درگذری و بـه تماشـای

عقبی هم چشم نگشایی تا جمال ذوالجلال ببینی. به جاروب «لا» همه را بروبی. هرکه شاه و شاهزاده باشد، هر آینه او را فراش باشد. «لا اله الا الله» فراشان خاصان و شاهان حضرت است که از پیش دیدهٔ ایشان هر دو عالم را می‌روبد.

«به‌هرچ ازراه‌دورافتی‌چه‌کفرآن‌حرف‌وچه ایمان　　به‌هرچ‌ازدوست‌وامانی‌چه‌زشت‌آن‌نقش‌وچه‌زیبا
نیابی خار و خاشاکی در این ره جز به فراشی　　کمر بست و به فرق استاد در راه شهادت لا
چولااز صدر انسانی فکندت در ره حیرت　　پس از نور الوهیت به الله آی از «الا»

جز جمال حق مبین، جزکلام حق مشنو تا خاص الخاص پادشاه باشی.

با یار به گلزار شدم رهگذری　　بر گل نظری فکندم از بیخبری
چون دید بتم گفت: که شرمت بادا　　رخسار من اینجا و تو درگل نگری؟

والله اعلم.

المجلس السابع من فوائده اسبغ الله فينا نعمة موائده

الحمدلله الذی صیّر نفوس العارفین طائرة فی مطار امتثال امره و زجرها بنهیه عن المعاصی، فانزجرت عنها بزجره و سقی قلوب العاشقین محبّته فما صحت من سکره، و الهمها ادامة ذکره فما تفتر من ذکره و أری المبتلی جزیل ثواب صبره علی بلائه، فاستعذب مرارة صبره و نصب للغنی علم احسانه الیه و انعامه علیه لیستدل به علی وجوب حمه و شکره، سبحان الذی جعل کل قلب من قلوب احبائه مقراً بمحبته و صیر محبته مستقرة فی سویدائه و حبته و اطلع نفوس العارفین علی آیات توحیده و معرفته و ألهم الارواح بالارتیاح الی بحبوبة جنته و الاشتیاق الی نظره و رؤیته و اشهد ان لا اله الاالله وحده لاشریک له شهادة تؤمن قائلها من عذابه و سطوته و اشهد ان محمداً عبده و رسوله الذی نسخ الشرایع المتقدمه بشریعته و ختم رسالة الرسل برسالته، صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و عترته و علی الخلفاء الراشدین خصوصاً علی ابی بکر الصدیق فی قوله و عقیدته و عمر الفاروق الذی فرق بین الحق و الباطل بقضیته و علی عثمان ذی النورین الذی نورالله قلبه بنور معرفته و علی علی المرتضی فی خلقه و سیرته و علی الحسن و الحسین الذی خصصهما الله علی خلقه بقربه و رحمته و علی جمیع المهاجرین و الانصار من اتباعه و صحابته و سلم تسلیماً کثیرا.

عن الحسن البصری انه قال: حدثنی جماعة کلهم سمعوا الحدیث عن النبی صلی الله علیه و سلم یقول: «ان الله تعالی لما خلق العقل فقال له: اقعد، فقعد. ثم قال له: قم فقام: ثم قال له: اقبل، فاقبل. ثم قال له: ادبر، فادبر. ثم قال له: تکلم، فتکلم. ثم قال له: انصت، فانصت. ثم قال له: انظر، فنظر. ثم قال له: انصرف، فانصرف. ثم قال له: افهم، ففهم. ثم قال له: وعزتی و جلالی و عظمتی و کبریائی و سلطانی و جبروتی و علوی و ارتفاع مکانی و استوائی علی عرشی و قدرتی علی خلقی، ما خلقت خلقاً اکرم علی منک و لااحب الی منک، بک اعرف و بک اعبد و بک اطاع و بک اعطی و بک اعاتب، لک الثواب و علیک العقاب، صدق الله و صدق رسول الله.

رسول مجتبی، سفیر معلی، مقرب «ثم دنی فتدلی» خاص الخاص «قاب قوسین اوادنی»، محمد مصطفی، خیر اولین و آخرین، خاتم النبیین خلاصهٔ موجودات، مظهر آیات بینات، دریای بی‌پایان بی قیاس، آفتاب «جعلناله نوراً یمشی به فی الناس»، کلید فردوس و حدایق، کاشف رموز و اسرار حقایق، آن منور منور صاحب توقیع «انا اعطیناک الکوثر» صلی الله علیه و علی آله الطیبین الطاهرین چنین می‌فرماید و بر طالبان صادق و مجتهدان عاشق چنین املا می‌کندکه: «ان الله تعالی لما خلق العقل»، می‌فرماید: آن صانع قدیم و آن حاضر ناظر، و آن بصیر سمیع، آن زنده‌ای که همهٔ زندگان زندگی از او یابند و آن قیومی که همهٔ محتاجان در وقت ضرورت و درماندگی به درگاه او شتابند. آن قهاری که گردن قاهران را به زنجیر و غل «انا جعلنا فی اعناقهم اغلالاً» بربسته است و رگ جان دشمنان چراغ دین و دیانت را به تیغ «لقطعنامنه الوتین» شکسته است جل جلاله چون عقل راکه تاج زرین اوست، بر فرق «ولقدکرمنا بنی آدم» نهاد، عقل چیست؟ قندیل عالم مهین و نور «طور سینین»، و امیر داد «وهذا البلد الامین» و خلیفهٔ عادل حضرت رب العالمین است. عقل چیست؟ سلطان عادل و خوشخوست و سایهٔ رحمت لاهوالاهوست. عقل کیست؟ آنکه فاضلان صفهٔ صفا و صفوت ره نشین وینند و انبارداران «الدنیا مزرعة الاخرة» خوشه چین ویند.

در شرح بیفزا، شرح عقل دل را مشرح کند. عقل چیست؟ گره گشای عقده‌های مشکلات و مشاطهٔ عروسان مضمرات معضلات قلاوز ارواح تابه حضرت فالق الاصباح که رمزی از اسرار او اشارت رفت. چون از عالم لامکان و ازکتم غیب به صحرای وجود آورد تا صحرای وجود، از این آفتاب سعود نور و ضیا گرفت، خواست

که هنرهای عقل را و عجایبها و لطایفها و غرایبها که در ضمیر عقل بود، بر موجودات پیدا کند و او را بدان فضیلت از همه ممتاز و جدا کند، سنگ محکی می‌بایست که تا صفا و خالصی و پاکی و بی عیبی این نقد ظاهر شود. به گواهی آن محک، ترازویی می‌بایست که این نقد شریف و این موهبت لطیف تمام عیار را بدان ترازو بر کشند تا سنگ وهنگ او پیدا شود که هیچ چیز در هجده هزار عالم بی گواهی ترازو، نه عزیز شود و نه خوار شود.

ترازو تنها نه این است که بر دکانها آویخته‌اند در بازارها، ترازو آیت حق است و سر خداست و تمییز علم است که آن ترازوی روحانی است. میزان آسمانی است که این همه ترازوهای جهان را از آن ترازو بیرون آورده‌اند. میوه را ترازوی دیگر، سخن را ترازویی دیگرکه بدانی که راست است یا دروغ است، حق است یا باطل است. آدمی را ترازوی دیگرکه بدانی که آن آدمی چند ارزد. حیوان را ترازوی دیگر. ملایکه را ترازوی دیگرکه: «و ما منا الاله مقام معلوم». پریان را ترازوی دیگرکه: «و انا منا الصالحون و منا دون ذلک». انبیا را ترازوی دیگرکه: «تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض». ترازو از آفتاب ظاهرتر است در عالم که حق تعالی با آفتاب قرین کرد و پهلوی آفتاب نشاندکه آفتاب را بر ترازو برسنجد تا بدانندکه درکدام درجه است، مقارنه با چیست. ترازو از آسمان محیط تر است. آسمان محتاج ترازوست و ترازو محتاج آسمان نیست.

حق تعالی بیان کرد که: «السماء رفعها و وضع المیزان ان لاتطغوا فی المیزان» آسمان بلند است، میزان از آسمان، بلندتر است ولیکن به تواضع «وضعها» به زمین آمده است. با خلقان می‌گویدکه: من ازعالم بلند بلند آمده‌ام. ای ترازو، به چه کار آمده‌ای؟ آمده‌ام تا سبکساران را و سبک عقلان را بدیشان بنمایم، تا سبک عقلی خود ببینند و به تدارک و داروی حال خود مشغول شوند خویشتن را گوهری وگرانیی و ثباتی و تمکینی حاصل کنند.

«گر از هر باد چون کاهی بلرزی　　اگر کوهی شوی، کاهی نیرزی»

ای ترازو، گرانی به چه حاصل کنیم؟

گفت: شما چون پوستید و جسمید، آب وگلید خویشتن را مغز نغز و جان و دلی حال کنید.

ای ترازو! این مغز ازکجا حاصل کنند؟

گفت: آخر این همه گیاهها و سنبلهای گندم و جوز و باقلی و داروها وگیاهها، همه اول از زمین برگی می‌رویندکه ایشان را مغزی نیست. از هوای موافق جذب می‌کنند، چنانکه مردم گرما زده و سینهٔ گرم سوخته، نفس را چون به خود کشد، آن برگها از هوای بهار چنان به خود می‌کشند و ازتخت زمین، آب می‌کشند از میان گِل آب را چون جدا می‌کنند و به خود می‌کشند. آدمی زنده از قدح آب که در او خاشاک بود، نتواند آب صاف به خود کشیدن، زهی قدرت که حق تعالی چوب را وگیاه را داده است که از میان وَحَلِ تیره آب آمیخته با صد هزار چیز، آب صافی به خود جذب می‌کند و وجود خود را بدان نعمت حق، پر مغز و آراسته می‌کند.

پس باد علم و آب علم از بهر نهال نهال آدمی فرستاده‌اندکه: «العلم حیوة القلوب و العمل کفارة الذنوب» اگر سینهٔ گرم داری، نسیم علم و حکمت درخت وار بکش. اگرجگر بریان داری از آب حیات عمل تشنه وار بچش. چون سلیمان بهار بر تخت عدل نشست که: «علمنا منطق الطیر» بهار، حیاتی است که باد تخت اوست که «وسخرناله الریح». آمده است تا عدل در جهان بگستراند و ظلمی که کافر خزان، بر ساکنان با غ و بوستان رانده است، داد آن خوبرویان از آن زشت فعلان بستاند. از زمین و از درخت، پیش این سلیمان وقت، هر نباتی زبانی برون آورد به دعوی که من، گوهری دارم و میوه‌ای دارم و مغزی دارم و اینک زبان سنبل من گواه است. سلیمان بهارگفت که: هر دعوی را ترازویی است.

«دعوی عشق کردن آسان است		لیک آن را دلیل و برهان است»

ای اصناف درخت و انواع نبات که دهانها گشاده‌اید و زبان دعوی جنبانیدیت، اینک ترازو بیارید تا معنوی از مدعی ظاهر شود. آن ترازو کدام است؟ یکی باد است و یکی آب. هر برگی که سنبله‌ای داشت و میوه‌ای داشت و قیمتی داشت و قامتی داشت، ترازوی باد و آب آمد تا هنر او را وگوهر او را در عالم آشکارا کند.

یک مثقال ذره، از هنر هیچ درختی وگوهری پنهان نماند. ترشی، ترشی نمایدکه: «وجوه یومئذ باسره» شیرین، شیرینی بنمایدکه: «وجوه یومئذ مسفره ضاحکه مستبشره». آنچه بیخ آن درختان، در زمین در تاریکی آب وگل هنری و معنیی داشت و حلال صاف می‌خوردند و از مخالف تیره پرهیز می‌کردند ودر خودگوهری و هنری می دیدندکه دیگران، آن نمی‌دیدند می‌گفتندکه: دریغ که ما، در زیر زمین چنین هنرها داریم و چنین موزونیها و خوبیها داریم و از جناب حق، چنین عنایتها داریم و بیخهای دیگر از این خبر ندارند. دریغا روز بازاری بودی تا ما جمال خود بنمودیمی، تا نغزی ما بدیدندی و زشتی دیگران بدیدندی.

ایشان را از عالم غیب، جواب می‌آمدکه: ای محبوسان آب وگل، برکار باشید و هنر حاصل کنید و دل شکسته مباشید و مترسیدکه هنرهای شما پنهان نماندکه این گوهرها و میوه‌ها در خزینهٔ وجود شما نهادیم و شما را از خود خبر نبود. این در غیب علم ما بودو این هنرها و خوبیها که شما امروز در خود می‌بینید، پیش از آنکه اینها در وجود شما درآید، در دریای غیب این گوهرها می‌تافتند و به سوی خزاین خاکیان می‌شتافتند.

ما چنین خاصیت نهاده‌ایم در هر صاحب هنری و هر پیشه‌وری و هر استادکاری، از زرگری و جوهری و سیمیاگری وکیمیاگری و پیشه وران و عالمان و محققان که همواره در جوش باشند و هنر خود آشکارا کنند، آن جوش ما نهاده‌ایم و آن طلب ما نهاده‌ایم که ایشان بیقرار شده‌اند همچون دختران نوبالغ در خانه‌ها چادر و جمال می آرایند، در آینه می‌نگرند و می‌خواهند تا پرده بدرانند و جمال به خاص و عام بنمایند و از میان جان می‌گویند:

«ما را به دم پیر نگه نتوان داشت		در عالم دلگیر، نگه نتوان داشت
و آن را که سر زلف چو زنجیر بود		در خانه، به زنجیر نگه نتوان داشت»

پس تقاضای همهٔ خوبان و هنرمندان که می‌جوشند بر خود تا جمال وکمال خود بنمایند، دکانی می‌طلبند تا بر آن دکان، هنر خود پیدا کنند. آخر این تقاضاها از آب بی خبر نیست. پوست وگوشت و استخوان را چه خبر از هنر؟ چنانکه آن روباه، در میان کشتزار، دنبه‌ای دید آویخته. گفت: هر آینه اینجا دامی است و این فعل صیادی است که هرگز ازکشتزار دنبه نروید. دنبه در میان کشتزار چه کار دارد؟ پس در عالم کشتزار نهاد آدمی که آنجا گوشت و پوست و استخوان روید، این همتها و تقاضاها چه کار دارد؟ این تقاضای صفات پاک من است.

موسی علیه السلام سؤال کرد در آن زمانی که صدهزار عجایب بر او تاختن آورد وحیران شد. او را از این عالم بدان عالم بردند. عالمی حیات در حیات، روح در روح، نور در نور، ذوق در ذوق، موج می‌زد و لمعان می‌کرد. گفت: یا رب! ما از این عالمیم. شهرما، این است. معدن ما این است. از این کان و معدن بی پایان نقدهٔ وجود ما را بدان بازار طراران چرا بردی؟ چه حکمت بود، چنین گوهر نفیس را بدان عالم خسیس بردن؟

حق جل جلاله فرمود: ای موسی! «کنت کنزاً مخفیا فاحببت ان اعرف»: گنجی بودم پنهان، خواستم که مرا بشناسند.

موسی گفت: یارب! آنها که اهل گنج بودند، می‌شناختند و می‌دانستند و ماهی، دریا را چون نداند؟ و دیدهٔ روشن آفتاب را چون نداند؟ و طوطی ربانی، شکرستان بی نهایت را چون نشناسد؟ بلبل آسمانی، گلستان «خلق الورد الاحمر من عرقی» را چون نداند؟ و بر رخسارگل خوشعذار، بلبل چون سرمست و بیخود نشود؟ و از آن مستی، نطقش چون به جوش نیاید و بیخود، هزار و یک نوای گوناگون نسراید، بر هزار و یک پرده که این پرده

به آن نماند؟ ای بلبل عشق ابدی! این هزار پرده و یک پرده ازکدام مغنی آموختی؟ ازکدام مطرب تعلیم کردی؟ بلبل می‌گوید: از آن مادرکه من زاییدم، همه دانا و اوستادزایند. علم مادرزاد دارند. عقل مادرزاد دارند. من از نر و مادهٔ بشریت نزاییده‌ام، بحقیقت از مادرعشق گل زاییده‌ام. عشق من مادرزاد و عقل من مادرزاد. من امیم، امی را دو معنی باشد: یکی آنکه نانویسنده بود و ناخواننده و اغلب، از امی این فهم می‌کنند اما به نزد محققان، امی آن باشدکه آنچه دیگران به قلم و دست نویسند، او بی قلم و دست بنویسد و آنچه دیگران از بوده وگذشته حکایت کنند او از غیب و آینده و نابودو ناآمده حکایت کند.

«بوده بیند هر آنکه جانورست — آنکه نابوده دید، او دگرست»

ای محمد! تو امی بودی و یتیم بودی. پدری و مادری نبودکه ترا به مکتب برند و خط و هنر آموزند. این چندین هزار علم و دانش، ازکجا آموختی؟ هرچه از بدو وجود و آغاز هستی در عالم آمد، قدم قدم، از سفر او حکایت کردی؟ از سعادت او و از شقاوت او خبر دادی؟ از باغ بهشت، درخت درخت، نشان دادی؟ و تا حلقه‌های گوش حوران، شرح کردی و از زندان دوزخ، زاویه زاویه، هاویه هاویه حکایت کردی؟ تا منقرض عالم و آخرابد که او را آخر نیست، درس گفتی؟ آخر این همه ازکه آموختی؟ و به کدام مکتب رفتی؟

گفت: چون بیکس بودم و یتیم بودم، آن کس بیکسان، معلم من شد. مرا تعلیم کرد که: «الرحمن علم القرآن» و اگر از خلق بایستی این علم را آموختن، به صد سال و هزار سال نتوانستمی حاصل کردن و اگر بیاموختمی، علم آموخته، تقلیدی باشد. مقالید آن به دست او نباشد. بربسته باشد، بر رُسته نباشد. نقش علم باشد، حقیقت علم و جان علم نباشد.

همه کس بر دیوار نقش تواندکردن، که سرش باشد، عقلش نباشد. چشمش باشد، بینائیش نباشد. دستش باشد، عطایش نباشد. سینه‌اش باشد، اما دل منورش نباشد. شمشیریش به دست باشد، اما شمشیرگذاریش نباشد. در هر محرابی، صورت قندیل کنند اما چون شب درآید یک ذره روشنائیی ندهد. بر دیوار نقش درخت کنند، اما چون بیفشانی، میوه‌ای فرونیاید. اما آن نقش، دیوار را اگرچه چنین است بیفایده نیست، از بهر آنکه اگرکسی در زندانی زاییده شد، جمعیت خلقان ندید و روی خوبان ندید در آن زندان، بر در و دیوارهای زندان اگر نقشها بیند و صورتهای خوبان بیندو شاهان و عروسان بیند و صورت تجمل پادشاهان و تخت و تاج بیند و صورت بزم و مجلس صورت مغنیان و رقاصان بیند از آنجا که الفت جنسیت است باز پرسد و فهم کندکه بیرون این زندان عالمی است و شهرهاست و چنین صورتهای زیباست و چنین درختان میوه دارندکه اینجا نقش کرده‌اند آتشی در نهاد او افتدکه چنین چیزها در عالم هست و ما زنده درگور مانده و این نعره برآرد و به اهل زندان گوید:

«ای قوم از این سرای حوادث حذرکنید — خیزید سوی عالم علوی سفرکنید
جان کمال یافته در قالب شما — وانگه شما حدیث تن مُخْتَصَرکنید
عیسی نشسته پیش شما و آنگه از سَفَه — دلتان دهدکه بندگی سم خرکنید؟
ای روحهای پاک در این توده‌های خاک — تاکی چو حس اهل سقر مستقرکنید؟
دیر است تا دَمامهٔ دولت همی زنند — ای زنده زادگان سر از این خاک برکنید»

ای محبوسان جهان نادیده! چاره‌ای نمی‌کنید! آخر بنگرید در این صورتهای خوب و در این عجایبها آخر این نقشها را حقیقتها باشدکه هیچ دروغی بی راست نیست. هر جا دروغی گویند، به امید آن گویندکه شنونده، وقتی آن را به جای راست قبول کندکه راست را بداند، راستی دیده باشد تا این دروغ را به جای آن قبول کند.

درم قلب را بدان طمع خرج کردندکه مشتری آن را به جای نقرهٔ خالص بگیرد، و وقتی گیردکه این مشتری، خالصی دیده باشد تا این را به بوی آن قبول کند هرجا دروغی بود، راستی باشد و هر جا قلبی باشد، خالصی

جنس آن باشد و هرجا خیالی بود، حقیقتی باشد.
اکنون این صورتها و خیالها که بر این دیوار زندان عالم فانی است که می‌نمایند و محو می‌شوند با چندهزارکس در عالم دوست بودی و خویش پنداشتی و رازها گفتی. اینک نقش از ایشان رفت. بروبرگورستان، سنگهای لحدبرگیر، کلوخهاشان را می‌بین نقشها محو شده، یقین دان که آن نقشهای خوب، عکس آن نقشهاست که بیرون زندان دوستان است که «الباقیات الصالحات خیر» کجایند این صورتهای باقی؟: «عند ربک» نزد آن کس‌اند که رب توست که دم بدم تربیتهای او به تو می‌رسد. شرح این دراز است بیا تاکوتاه کنیم و این زندان را سوراخ کنیم و به آنجا رویم که حقیقت این نقشهاست که ما بر آن عاشقیم. چون آنجا باز رویم، موسی وار در آن آب حیات غوطه می‌خوریم، ماهی وار با آن دریای حیات می‌گوییم: چرا موج زدی و ما را به خشکی آب وگل انداختی؟ این چنین رحمت که تراست چنان بی رحمی چراکردی؟ ای بی رحمی تو شیرین تر از رحمتهای رحیمان عالم. جواب می‌فرماید: «کنت کنزاً مخفیاً احببت ان اعرف»: گنجی بودم پنهان در پردۀ غیب در خلوت لامکان از پس پرده‌های هستی، خواستم تا جمال و جلال مرا بدانند و ببینندکه من چه آب حیاتم و چه کیمیای سعاداتم.
گفتندکه: ماکه ماهیان این درياییم، اول در این دریای حیات بوده‌ایم. ما می‌دانستیم عظمت این دریا را و لطف این دریا راکه مس اکسیرپذیر این کیمیای بی نهایتیم، می‌دانستیم عزت این کیمیای حیات را و آنهاکه ماهیان این دریا نبودند در اول چندانکه بر ایشان عرضه کردیم، نشنیدند وندیدند و ندانستند. چون اول عارف ما بودیم و آخر عارف این گنج هم ماییم. این چندین غربت دراز، جهت «احببت ان اعرف» خواستم که تا مرا بدانند این با که بود؟
جواب آمدکه: ای ماهیان! اگر چه ماهی قدر آب داند و عاشق باشد و چفسیده باشد بر وصال دریا، اما بدان صفت و بدان سوز و بدان گرمی و جانسپاری و ناله و خونابه باریدن و جگر بریان داشتن نباشدکه آن ماهیی که موج او را به خشکی افکند و مدتهای دراز بر خاک گرم و ریگ سوزان می‌طپدکه: «لایموت فیها ولایحیی» نه فراق دریا می‌گذاردکه حلاوت زندگانی یابد و خود با فراق دریای حیات، چگونه لذت حیات یابدکسی که آن دریا را دیده باشد؟

«هرکه او اندر شبی یک شربت وصل تو خورد — چون نماند آن شراب او داند از رنج خمار»

امکان زیستن بی دریا و امکان مردن نی، از امید رسیدن به دریا.

«گویی که مگر به باغ زر رشته‌امی — یا بر رخ خویش زعفران کشته‌امی
اومید وصال تو رها می‌نکند — ورنی خود را به رایگان کشته‌امی»

دریا این ندا می‌کند و این وحی می‌فرمایدکه: «ولاتقتلوا انفسکم ان الله کان بکم رحیما» و حکمتی دیگر، چنانکه خواستم که گنج خود را ظاهرکنم. خواستم که گنج شناسی شما هم ظاهرکنم و چنانکه خواستم که صفا و لطف این دریا را پیداکنم خواستم که بلند همتی این ماهیان را و لطف پروردگی این ماهیان و این خلق دریا را پیداکنم تا وفای خود را ببینند و همتشان آشکارا شود. «الم احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا و هم لایفتنون».
صدهزار مار است که دعوی ماهیی می‌کند صورت، صورت ماهی و معنی، معنی مار.

جان پاکان غذای پاک خورد — مار باشدکه باد و خاک خورد»

باد و خاک غذای ماهی نیست. هر حیوانی راکه از دوربینی، ندانی که سگ است یا آهوست. اگر سوی

استخوان رود، آهو نیست.
مسئله‌ای است در شریعت، که گرگ با آهو جفت شد، میان ایشان بچه‌ای زاییده شد. این بچه را حکم آهوگیریم یا حکم گرگ؟ در اینجا اختلاف علماست. شرح آن قولها در مدرسه توان بحث کردن، الا آنچه قول درست است، آن است که پیش او بندگیاه بیندازیم و مشتی استخوان بیندازیم. اگر سر به گیاه فرود آورد، آهوست، و اگر سر به استخوان فرود آورد حکم گرگ دارد در هر آبی که او دندان اندرکند پلید شود، زیرا گرگ هم، سگ است الا صحرایی است.
اکنون غذای مار، باد است و خاک و غذای مار نفس اماره هم باد است و خاک. آن خاک کدام است؟ چرب و شیرین دنیا که از خاک رسته است. خدا او را رنگی داده است. اگر خواهی عاقبت بنگرکه خاک می‌شود. آن نقش از او می‌رود.
اکنون چون دانستی که نان وگوشت، خاک رنگین است اگر مار نه‌ای، غیر این غذایی بجو. دیگر غذای مار، باد است. کدام باد است؟ باد جاه امیری و خواجگی که آدمی همینکه از نان سیر شد ازگرسنگی، دست آرزوی باد خواجگی در سر می‌کندکه اصل ما چنین بوده است و ما چنین محترم بوده‌ایم. منصب طلب می‌کند آن نفس مار پاره چون این خاک و باد فراوان یافت، اژدهایی می‌شود همچون فرعون.

«مخالفان تو موران بدند و مار شدند　　　بر آر از سر موران مارگشته دمار
مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر　　　که اژدها شود ار روزگار یابد مار»

اکنون مؤمنان، مار خالص نیستند ماهی خالص نیستند بلکه مار ماهی‌اند نیم دست راستشان، ماهی است و نیم دست چپ، مار. ساعتی آن نیم به باد و خاک دنیا می‌کشد و ساعتی این نیم، به طلب دریا می‌کشد.

«ما می‌خواهیم و دیگران می‌خواهند　　　تا بخت کرا بود، کرا دارد دوست»

*

«آدمی هست طرفه معجونی　　　از عزیز عزیز وز دونی»

اکنون چون مجاهده کرد این نیم دست راست که عقل است که: «ان الله تعالی لما خلق العقل قال له اقبل فأقبل، ثم قال له ادبر فأدبر» خطاب کرد این عقل راکه رو آر به من، رو آورد بدوگفت: ای عقل رو بگردان از من، گفت: فرمان بردارم. پشت آوردن به امر، روآوردن است. نبینی که فرشتگان را فرمودکه: به جای سجود من سجود آدم کنید. این از روی ظاهر، پشت آوردن به بندگی حق و روی آوردن به غیر حق بود؛اما چون به امر بود، رو آوردن بود به حق، بلکه عظیم‌تر، چرا عظیم‌تر؟ از بهر آنکه ایشان، سالها حق را سجود می‌کردند از بیگانه تمیز نمی‌یافتند و با ابلیس همکاسه و هم خرقه بودند. به این یک رو از حق گردانیدن و به آدم رو کردن خلعت تمیز یافتند و از بیگانه ممتاز شدند و ابلیس، گرچه بظاهر پشت به حق نکرد و از سجود حق ننگ نداشت از سجود غیر ننگ داشت، الاچون پشت به امرکرد، درنگریست روی خود را پشت دید و پشت فرشتگان را روی دید.
اکنون ای بندهٔ مؤمن که نیم تو، مارست و نیم تو ماهی، ساعتی رو به ماهی می‌کن که روبه حضرت ما دارد و ساعتی برای مصلحت، روی به مار می‌کن. آن اولین چیست؟: «ایاک نعبد»: مشغولیم به عبادت تو، به امر تو. «وایاک نستعین»: هم به امر تو، پشت آوردیم بندگی تو و رو آوردیم به تیمار نفس اماره که پشت او سوی درگاه توست، از بهر آنکه تو این دشمن را سبب ما کرده‌ای. چنانکه ازکافران خراج ستانند از بهر قوت اسلام، او را نیز همچون این مار و ماهی که گفتیم، دو صفت است:
یک صفت، بند اوست و یک صفت، پای اوست. آن صفت که پای اوست، شوق جنسیت است و آن صفت که

بند اوست، خویشی است که او را با خاک است. زیرا اول گوهری آفرید حق تعالی در وی نظرکرد. آن گوهر از شرم آب شد و دریا شد و بر خود بجوشید و کف کرد وکف او خاک شد و زمین شد. از آن سبب که خاک، از آب زاییده است این خویشی و تعلق بند اوست. بیدار باش ای قطره! و بدین بند و خویشی مغرور مشوکه بسیار قطره‌ها را این بند مغرورکرد و از طلب دریا بازداشت. خنک آن کس که او را بند آهنین بود یا چوبین بودکه همواره در آن کوشدکه آن را بشکند و بیندازد. اما آن کس راکه بند زرین باشد و او زر دوست، و یا بندگوهرین باشد و اوگوهر دوست، اکنون آن قطره که سوی دریای وحدت، سیل وار می‌رود آن قطره، جان مؤمن است که سیل وار می‌رود سوی دریای وحدت که:«انی ذاهب الی ربی» «علیه توکلی و هو حسبی، والله اعلم».

«تمت المجالس بحمدالله المحمود بکل مکان و المذکور بکل لسان یوم الثلثافی اوائل ربیع الاخر ثلث و خمسین و سبعمائه و الصلوة علی نبیه محمد المرسل عن عدن عدنان و علی صحابته الجواد الحسان الطاهرین عن شوائب الحسبان انه کریمٌ منان».